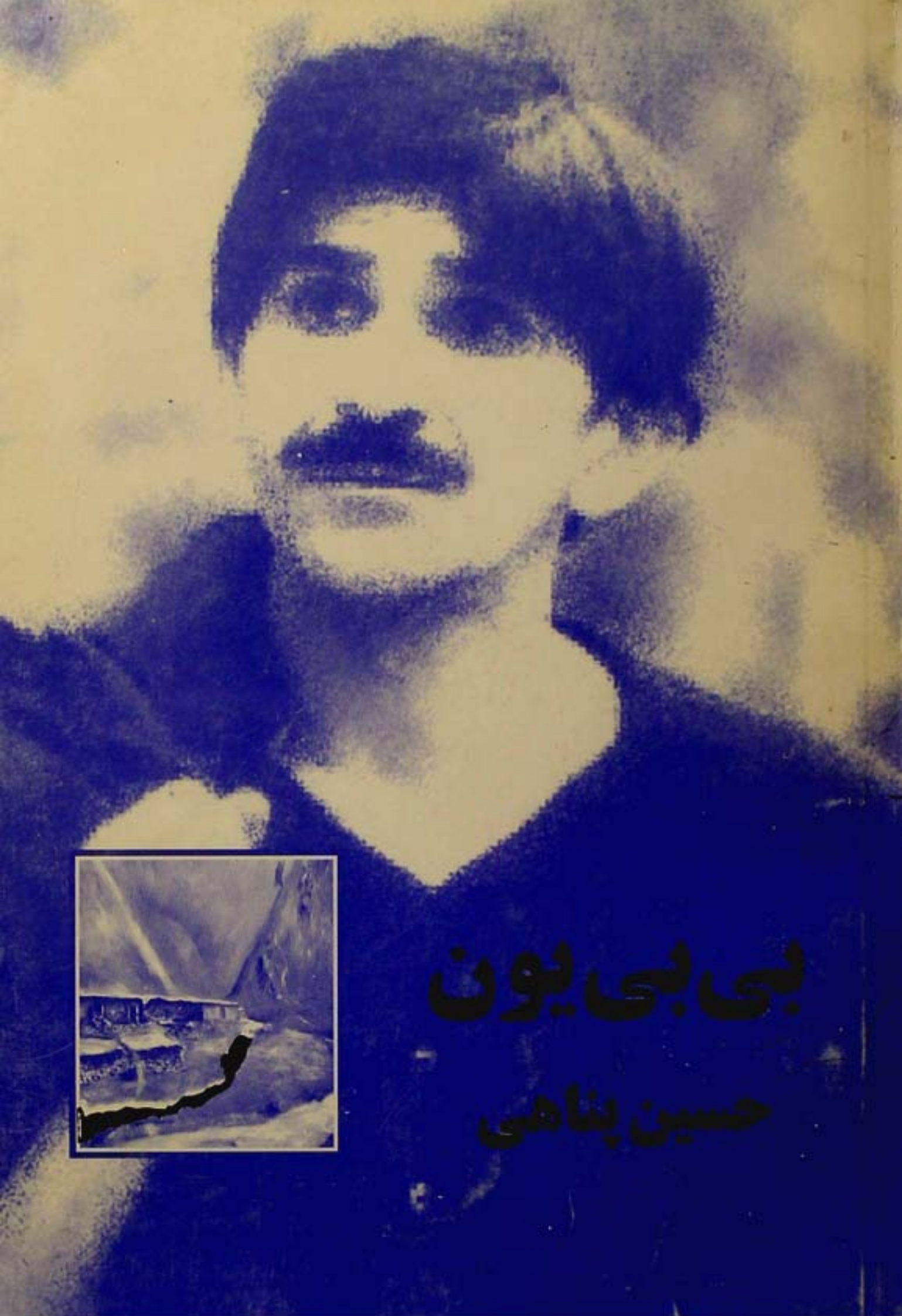




بی بی یون

حسین پناہی



بسم الله الرحمن الرحيم



○ بی بی یون



بی بی یون

(طولانی تر از فیلمنامه)

حسین پناهی



○ بی بی یون

(طولانی تر از فیلمنامه)

○ نویسنده: حسین پناهی

○ حروفچینی و صفحه‌آرایی: مؤسسه‌ی بروجردی

○ طرح جلد از: محمدرضا شریفی‌نیا

○ طراح‌ی نمای دهکده از: امیر خانچی

○ لیتوگرافی: رنگین‌کمان

○ چاپخانه: رستگار

○ نوبت چاپ: اول، ۱۳۷۷

○ تعداد: ۵۰۰۰ جلد

ناشر: الهام، خیابان انقلاب، رویروی دانشگاه تهران، خیابان فروردین

خیابان وحید نظری، شماره ۲۳۴، تلفن ۶۴۶۸۰۰۴ و ۶۴۶۸۰۱۰

کلیه‌ی حقوق محفوظ و مخصوص ناشر است.

شابک: ۹۶۴-۶۰۷۱-۴۱-۴ : ISBN : 964-6071-41-4

به یاد

برادر همیشه بزرگم

مشهدی علی رضا پناهی

که دو سوم عمرش در سکوت گذشت.



○ به جای مقدمه

سینما را ترجیح می‌دهم.
گربه‌ها را ترجیح می‌دهم.
درختان بلوط کنار رود وارتا را ترجیح می‌دهم.
دیگتر را بر داستایوفسکی ترجیح می‌دهم.
خودم را که آدم‌ها را دوست دارد بر خودم که بشریت را
دوست دارد، ترجیح می‌دهم.

○

ترجیح می‌دهم نخ و سوزن آماده دم دستم باشد.
رنگ سبز را ترجیح می‌دهم.
ترجیح می‌دهم نگویم که:
همه‌اش تقصیر عقل است.
استثناها را ترجیح می‌دهم.
ترجیح می‌دهم زودتر بیرون بروم.
ترجیح می‌دهم با پزشکان درباره چیزهای دیگر صحبت کنم.
تصاویر قدیمی راه‌راه را ترجیح می‌دهم.
خنده‌دار بودن شعر گفتن را،
به خنده‌دار بودن شعر نگفتن ترجیح می‌دهم.

در روابط عاشقانه سالکردهای غیر رُند را ترجیح می‌دهم:
 برای این که هر روز جشن گرفته شود.
 اخلاق‌گرایانی را ترجیح می‌دهم.
 که هیچ وعده‌ای نمی‌دهند.
 خوبی‌های هشیاران را بر خوبی‌های بیش از حد زود باورانه ترجیح
 می‌دهم.

منطقه غیرنظامی را ترجیح می‌دهم.
 کشورهای تسخیر شده را بر کشورهای تسخیرکننده ترجیح می‌دهم.
 ترجیح می‌دهم به چیزی ایراد بگیرم.
 جهنم بی‌نظمی را بر جهنم نظم ترجیح می‌دهم.
 قصه‌های برادران کریم را بر اولین صفحه روزنامه‌ها ترجیح می‌دهم.
 برگ‌های بی‌گل را بر گل‌های بی‌برگ ترجیح می‌دهم.
 سگ‌هایی را که دُمشان بریده نشده ترجیح می‌دهم.
 چشم‌های روشن را ترجیح می‌دهم؛ چرا که چشم‌های من تیره است.
 کشوها را ترجیح می‌دهم.

○

چیزهای زیادی را که اینجا از آنها نام نبرده‌ام،
 بر چیزهای زیادی که اینجا از آنها نامی برده نشد ترجیح می‌دهم.
 صفرهای آزاد را بر صفرهای به صف شده برای عددشدن ترجیح
 می‌دهم.

ترجیح می‌دهم بزنم به تخته!
 ترجیح می‌دهم نهرسم تا کی، و کی.
 ترجیح می‌دهم حتی این امکان را در نظر بگیرم که وجود هم حقی دارد.

آدم‌ها روی پل
 ویسوا واشیمبورسکا
 ترجمه / شهرام شبداپی / چوکا چکاد

صبح - خارجی - روستا

نمای خیلی دور، از روستایی در دامنه کوه، کوچک و سنگ
ساخت. با پرچین و کوره‌راه‌ها و کوه‌های پشت اندر پشت در
اطرافش. الماس گاوپون^(۱)، با گله گاوش از لبه کادر، گله را روبه سمت
صحرا می‌برد. روی قیل و قال رینمیک روستا، و آواز الماس تیتراژ
شروع می‌آید.

الماس : وه بیوره ووهع
گله گای مین مالی
رُو سَوی شالی
وَه بَیووه وُوهع
وَه بالَا
وَه دُومن.^(۲)

۱. گاوپون: چوپان گاوها.

۲. گاوها بیایند

بالا مالِ مردمه
پایین مالِ مردمه
اینو از یادِ نبرین.

ای طویله پرست‌ها
پیش به سوی دشت‌ها و شالی‌ها

○ نمای نزدیک از دوکی^(۱) که با نخ بریده در کادر خالی می افتد.

○ نمای نزدیک تر از دو لنگه گیوه کهنه که یکی از آن ها به پشت افتاده است.

○ نمای نزدیک دستی چروکیده که کف پای چروکیده تری را می خاراند.

○ و حالا نمایی مناسب، از شهربان خاله، شیرزن بی بی یون که دوک را از زمین برداشته، گیوه ها را منظم کرده و می پوشد و به حیاط خانه اش می آید.

○ نمای خیلی درشت از صورت خاله که حالا دست راست را سایه بان چشم ها کرده و به جاده ورودی بی بی یون نگاه می کند.

○ نمایی از جاده ورودی بی بی یون، که رنگ و قرمش غریب و تأثیرگذار است و خالی از هر رونده یا آینده ای است.
خاله گردن می چرخاند ... گویا منتظر کسی است.



داخلی - خارجی - خانه بارونی و رستم

در کلبه ساده و کوچکی، بارونی، مشغول خوردن نان و پیاز است. کمی دورتر از او، رستم، برادر بزرگ تر، پشت بر دیوار، ناراحت

۱. دوک وسیله ای است چوبی برای تبدیل پشم به نخ؛ بر وزن غوک.

نشسته است. بارونی، شاد و کودکانه و سیر، سفره را که پارچه‌ای
چندرنگ است جمع می‌کند. دست‌ها را بر هم می‌ساید و در همان
حال آن‌ها را به حالت دعا رو به آسمان می‌گیرد.

بارونی: خدایا، شکرت، خیلی،

اولش که به دنیا اومدم تا بی‌بی‌یونو ببینم؛
دُیْمش که سیرم و گَزَرِدْ^(۱) می‌چینم و قبا
سبزا و کلاغا را سیر نگاه می‌کنم. آمین ...

رستم لب بر می‌چیند. بارونی عمیق نگاهش می‌کند.

بارونی: بریم.

رستم: کجا؟

بارونی: اول به سلام خاله ... بعد هم پی قسمتمون.

کت بلندش را می‌پوشد. کیسه کوچک و کاردکی را برداشته و
به راه می‌افتد. هنوز به درِ خروجی نرسیده است که رستم صدایش
می‌زند.

رستم: وایسه.

بارونی می‌ایستد. رستم از جایش بلند شده و تا کنار بارونی

۱. گربرد همان گُلِ سنگ است.

می آید. رو در روی بارونی می ایستد و ضمن مرتب کردن لباس ها به بارونی می گوید:

رستم : به شه پلاک^(۱) محکم بزن مین گوشوم !

بارونی : سی چه ؟

رستم : تُو بزن!

بارونی : خُب بزنمت که می زنیم!

رستم : جد بی بی یون بزنه به کمرم اگه بزنمت...

بزن... زَهْلَتْ^(۲) نره... بزن...

بارونی سبلی محکمی زیر گوش رستم می زند. رستم کمی گیج و بعد سبک می شود. بارونی که سخت از این بازی رستم ترسیده، هراسان عقب عقب می رود و منتظر عکس العمل رستم است. اما رستم می خندد. و خیلی معصومانه توضیح می دهد.

رستم : لُنْجک^(۳) بر شُکرِ دیگران کُفره!! فهمیدی؟

بارونی : نع، والله...

رستم دست ها را به حالت دعا رو به آسمان می گیرد.

رستم : خدایا، شُکرت، خیلی، اولش که به دنیا

۱. شه پلاک : سبلی.

۲. زَهْلَه : ترس.

۳. لُنْجک : لب پرچیدن.

اومدم تا بی بی یونو ببینم دیمش که سیرم و
 می تونم صد گُرت زمینو به روزه برنج چمپا
 بکارم... نمی تونم ؟
 بارونی : ها... می تونی...



خارجی - کوچه - صبح

رستم و بارونی، از کنار پرچینی، از نزدیک های خانه کُل اکبر رد
 می شوند. کُل اکبر لباس های رسمی اش را در آورده و سخت مشغول
 گرم کردن کوره زغال است که در گوشه ای از حیاط خانه اش ساخته
 است.

رستم و بارونی: وقت به خیر، کُل اکبر.

کُل اکبر: وقت به خیر.

رستم: خدا قوت آقا.

کُل اکبر: عزت زیاد رستم خان، چین دان مُرغا، پُر

شده از روزی سحرخیزی... خان خوانی،

عاقبت نداره پهلوان!

بارونی: ما هم جیلَه^(۱) مون پُره عمو... تا ظهر، خدا

کریمه.

۱. جیلَه: چینه دان.

کَلْ اکبر : احوال ملاً بارونی خودم... تو چکاره‌ای؟
 بارونی : فعلاً هیچکاره... ولی اگه جون سالم به در
 ببریم آینده خیلی خوبی دارم.
 کَلْ اکبر : نکنه گنج پیدا کردی شیطون، ها...
 بارونی : نه آقا... گنج تو کله خودمونه... قسم خوردم
 به بی بی یون که وقتی بزرگ شدم آدم خوبی
 بشم.

کَلْ اکبر دست از کار می‌کشد و خیلی جدی، این آینده را در
 صورت بارونی جستجو می‌کند.

کَلْ اکبر : وفادار بمونی... شک نداشته باش که
 می‌شی... از بَری دَرسِیو که تعلیمت دادم؟
 بارونی : ها... (و تند می‌خواند:) نَصَرَ در اصل اَلنَّصْر
 بود. مصدر بود. خواستیم فعل بنا کنیم. الف
 و لام مصدر را از اوّلش انداختیم. نون و صاد
 و راء را فتحه دادیم. نَصَرَ شد؛ بر وزن فَعَلَ.
 نون، فاعل الفعل، صاد، عین الفعل و راء، لام
 الفعل... و ضمیر او در او مستتر است
 به استتار جایزی و محلاً مرفوع است....
 کَلْ اکبر : بفروشم کتابا و زغالا و دار و ندارمو و
 بفرستم مدرسه علمیه شوی؟

بارونی : نع.

کل اکبر : چرا؟

بارونی : پیغمبرا نتونستن آدما را آدم کنند... من

می تونم؟!

کل اکبر : تو به خودت برس با مردم چیکار داری؟

بارونی : فعلاً که الحمدلله کل اکبر و داریم... بعدش

هم... خیال کردم. دروغ اگه نگم و فرمون

خاله را ببرم و هفته ای یه فاتحه بخونم برا

مادرم بَسَم باشه... تازه اگه برم، رستم نصفه

می شه... نه؟

کل اکبر : نمی دونم... شاید...

رستم و بارونی می روند. اما بارونی حس می کند چیزی را

نگفته است از همان انتهای کوچه داد می زند.

بارونی : خدا که همه جا هست. شوشتر، بی بی یون...

اینجا... آنجا... همه جا...

کل اکبر از نور کلام بارونی چهره اش به لبخندی، شیرین

می شود. کل ! خبر نیز از دور داد می زند.

کل اکبر : صدتا از کتابامو می دم که نصفِ دونسته هاتو

به کل اکبر پیر پگی!

بارونی که از این جمله هیچ نفهمیده است دست‌ها را
معصومانه وارو می‌کند و در خم کوچه می‌پیچد.
بارونی ورستم درکادر، همزمان به خاله که همچنان محو جاده
است وقت به خیر می‌گویند. از دید خاله، رستم را می‌بینیم که برای
پوشاندن غضب نامشخص خود در کادر، پشت به خاله می‌چرخد.
خاله از همان نقطه مصاحب بارونی می‌شود.

خاله : مسافر خاله‌ت کی می‌تونه باشه، بارونی؟
بارونی : لایقِ لایقِ نصفِ نونت باشه یه فرشته!
خاله : برو سر جاده! هم گُلِ سنگ جمع کن هم
جاده را بپا.
بارونی : مُسْتَلَقِم چه باشه خاله، خوبه؟
خاله : گُلِ سنگتو دوزار گرونتر آب می‌کنم به
کاعلنقی.
بارونی : خوبه...

و خیز بر می‌دارد که برود. اما رستم از پشت دامن گُت بلندش
را می‌گیرد.

رستم : شَهْری بُود بارکشش خودمم...
بارونی : رو چشمام. با دو میام می‌گم.
رستم : قسم بخور.

بارونی : جدّ بی بی یون به کمرم بزنه اگه نگم...

رستم : من می رم قهوه خانه...

بارونی لحظه ای هراسان جلوتر می آید.

بارونی : کجا بینمت؟

رستم : یا تو قبرستون یا تو زمینای خودمون.

بارونی : یا هم تو رودخونه؟

رستم : ها!!!

بارونی کیسه و کاردی را که در جیبش دارد کنترل می کند، و با پاهای برهنه اش بی بی یون را به مقصد جاده ماشین رو ترک می کند...
خاله که تماشاچی دور این پیچ پیچه هاست از گوشه مینارش فرص سردردی در آورده می خورد و سبدی را کنار خود می گذارد و کشک گلوله می کند.



روز - داخلی - خارجی - قهوه خانه

بارونی در حال دویدن در جاده ای کوهستانی است.

و حالا سایه ای آستانه در ورودی قهوه خانه را تاریک می کند...

عموی رستم که مردی قوی و بلند بالاست و چشمان شعله وری دارد به سمت سایه، گردن می چرخاند. یک دستش به دسته بزرگترین

قوری قهوه خانه است و با دست دیگرش استکان ها را در سینی ردیف می کند.

عموی رستم : فرمایش؟

رستم : همون عرضِ همیشگی.

عموی رستم : درو واکن تا چای مشتریو غلیظ نریزم.

رستم : کار، به کم رنگ و پُررنگش نمی کشه!

عموی رستم : لا اله... باباجون، ایها الناس، مُعتمدا،

ریش سفیدا، شما را به ایموننتون به

برادرزاده ما حرف حساب حالی کنید، تا

بخرمیش نقد، چهار هزار تومن... آخه از

جون من چه می خوای؟

رستم : زمینای بابامو!!

عموی رستم می خندد؛ هولناک و عصبی. و می رود که کتری را

بیاورد تا چای های نیمه را کامل کند. اما رستم با تخته سنگی که در

پشت سر قایم کرده است می زند و بزرگترین قوری را می شکند، و

خود ناباورانه همچون موشی اسیر نگاه ازدهای عمو می شود.

رستم : ها دیدی، گفتم؟ نه؟

عموی رستم بی هیچ کلامی دست ها را تکان می دهد و به

طرف رستم می آید. با یک دست یقه و با دست دیگر پاهایش را گرفته

و همچون گونی اناری او را بلند کرده و روی گول خود گذاشته و از قهوه خانه بیرون می‌رود. عده‌ای از بچه‌ها به دنبالش راه می‌افتند. عمو پس از گذشتن از چند مسیر، از ده، خارج شده و سرانجام به برکه بزرگی می‌رسد و از ارتفاعی نه چندان کوتاه رستم را به قعر برکه عمیق می‌اندازد و به بچه‌ها تشر می‌زند.

عموی رستم: ورگردین به خونه، غُوره‌ها!!^(۱)

و خود با قوَت به سمت ده می‌دود.



روز - خارجی - کوهستان

بارونی کیسه چند رنگی را به گردن آویخته و با کاردک دسته چوبی خود ساخته‌ای، از سنگی به سنگی می‌دود و گل سنگ جمع می‌کند... برای پُر کردن اوقات فراغت خود، هُوبُل^(۲) می‌خواند تا کوه برایش واخونش کند.

بارونی: داهی هی هی دو هی هی دو

هوبلو

دیدم زیرکازی

۱. غوره: یتیم، بی‌کس و کار.

۲. هُوبُل: یک نوع آواز محلی. نام پرنده‌ای است.

کشتمش سی خاله نازی

هی هی هی دو^(۱)

و با چهار انگشت در گلو به این آهنگ فراز و نشیب می دهد.
سرانجام در انتهای یکی از گوش دادن ها به برگشت آواز در کوه،
متوجه صدای دور ماشین می شود.

نمای دور از جاده خاکی ماشین رویی که از کنار جاده مالرو
باریکی، در دل کوهستان ها می گذرد... جاده خالی است... بارونی با
همه هوش و حواسش از پشت به ما و رو به جاده در گوشه ای
می ایستد. سرانجام جیب غبارآلود آموزش و پرورش سرو کله اش
پیدا شده و درست در تقاطع جاده مالرو می ایستد و زنی از آن پیاده
می شود.

بارونی در همان لانگ شات رو به دوربین می چرخد و با
صورت درخشان زمزمه می کند.

بارونی : اومد!!

و با سرعت برق از کادر خارج می شود. ما تا دورهای دور، او را
تعقیب می کنیم.
و حالا نمای نزدیک از صورت خانم معلم؛ زنی در ماشین با او
حرف می زنند.

۱. زیر درخت انجیر وحشی دیدم هوئل را، او را گشتم زیرا که وبار خاله ام نازی بود.

زن : بی بی یون، بی بی یونِ علیا... یادت

می مونه؟

خانم معلّم : بی بی یون علیا.

زن : احساساتو، خاطرات کن... هم از تنهایی

در میای، هم یه روزی به دردت می خورن،

به عنوان پایان نامه تحصیلی می فروشیمشون

به هدیه، پنج هزار تومن! چشم به هم بزنی

نه ماه گذشته. باهاشون گرم بگیری، رفیقت

می شن. بی بی یون، بی بی یون علیا یادت

نره، ببین؟

خانم معلّم : بله؟

زن : بله چیه دختر! تو باید از اینجا به بعد بگی:

ها!

زن می خندد. ماشین می رود. و در چشم به هم زدنی جاده

خالی می ماند و خانم معلّم و چمدانش. چمدانش را برداشته که به راه

بیفتد. چند قدم نرفته... زنی روستایی در حالی که گهواره ای خالی را

به پشتش بسته به او می رسد.

خانم معلّم : مسافر بی بی یونی.

زن با حرکت سر تأیید می کند. خانم معلّم پشت سر زن

می‌رود... و خوشحال از این که همدی پیدا کرده است. پیچیده ترین مسائل روحیش را برای او بازگو می‌کند.

خانم معلّم: می‌دونی خواهر!

اسم من میناست.

بیست و سه سال سنمه.

از سوسک می‌ترسم.

تو سرما سردم می‌شه.

و تو گره‌ا گرم.

یه بار هواپیما سوار شدم.

خُب می‌دونم پایتخت فرانسه پاریسه.

درباره یوری گاگارین اطلاعاتی دارم.

حتّی در نیشابور برای خودم کلکسیون از

خودنویس جمع کرده‌ام.

شاید باور نکنی، امّا بی اغراق، بیش از

دویست جلد کتابِ خواندنی خوندم.

دو ساله بودم که پدرم مُرد و مادرم چهار

سال پیش در نیشابور...

امّا خوب، اینو می‌دونم که هر موجودی،

بالآخره به روز می‌میره...

من با مرگ هیچ مشکلی نداشتم و ندارم الاّ

یک جا...

چطوریه که بعضی از آدم‌ها، مرگشون از خوابِ همسایه‌شون راحت تره؟!..

می‌دونین؟ من اسم این راحتی را گذاشتم «سعادت» یا «خوشبختی». فرقی نمی‌کنه. به بهانه دیپلم، دو سه سالیه که در به در از این شهر به اون شهر دنبالشم.

... از بزرگ‌ترین شهر کشور شروع کردم.
... ناشکری نباشه خیلی چیزا فهمیدم... اما
تو شهرای بزدگ آدمای تنها، آدمای
غریب... رازشونو به هر کسی نمی‌گن. خب
حق دارن، چون اعتماد نمی‌کنن... بعد رفتم
به جای دیگه، به شهر کوچکتر... امسال هم
تو جدولِ جستجو، قسمتم این کوره راه شد
که مرا به بی بی یون، بی بی یونِ علیای شما
می‌رسونه!... شنیدم خونه‌هاش همه مثل
همه. این خودش بهترین نشون سعاده...
کسی با سنگ و دیوارش، بغل دستیشو
تحقیر نمی‌کنه... کسی...

ناگهان زن می‌ایستد و چشم در چشم مینا با حرکت و آوایی

لالی راهی را به او نشان می دهد و خود از راهی دیگر می رود.
 مینا گنج از همسفر کر و لالش کنار سنگی از پا در می آید... مینا
 آرام به بالای سنگی که کنارش نشسته است نگاه می کند. سنگ، سنگ
 معمولی نیست. بالای سنگ پُر از سنگ ریزه های چندرنگ است. از
 کنار سنگ، کوره راهی را با نگاه دنبال می کند.
 این کوره راه به امامزاده ای می رسد که بالای تپه ای قرار گرفته
 است.

او خسته راه و حیران سفر، دست ها را به دور زانو ها کلید
 می کند: تکیه گاهی برای پیشانی ...
 دقایقی در آن حالت نیر و تازه می کند.
 و ناگهان صدای «وقت به خیری» او را می ترساند. بالای
 سرش، پیرزنی که زیر انبوه علف و لوف ها گم شده است او را
 می ترساند. پیرزن نیز متقابلاً از هیئت او با لباس هایش ترسیده است.
 طول می کشد تا هر دو به تمرکزی برسند.
 خانم معلم در یک نگاه به زن گهواره بر پشت لال نگاه می کند.
 پیرزن به کمکش می آید.

پیرزن: کَارَزَزَن^(۱) بر هر چه که برق داره و رنگ

طلا، فقط قشنگ چشم خیرالنّاس است که تا

۱. کارزیرن: خیره شدن.

یادمه و یادمه، تَخْتَه^(۱) رو کولشه و دِرِنِگ
 دِرِنِگ، کوه و تُل و تپه و اِشکِفِت و خار و
 مارو می کوبه. دَنبال چیه، خدا عالمه!
 خانم معلّم: جالبه.

پیرزن: جَلِبِ هر چه جالبه، رختِ تنه، دریمه!
 طابوس با چترش قشنگه!.....
 از هر جنگی که برمی گردی و سالمی، بماند!
 ... این قدر حرف بزنم که رحمت بفرستی بر
 تَنگِ تا میرای ... و چاکِ چاکِ پرنوهاش!
 (می خندد. از ته دل)

استکانِ پوتین پوشا را هفت بار آب
 می کشم، ... به جهنّم! سرم به هوا ...
 شاهشون تا بخواد به مردم کلاه بده، کَلّه
 بریده شونو به بها می بَره! ... یا پیشتوتو^(۲)
 در آر و بزن به پیشونیم یا سنگِ «نشانه تو»
 بیوس و بجسبون به پیشونیت!...

خانم معلّم خم می شود، سنگی را برداشته می بوسد و روی تلِ
 سنگریزه ها می گذارد.

۱. تَخْتَه: گهواره.

۲. پیشتو: نوعی کُلتِ کمری.

خانم معلّم: لباسام برانود. عجیبند، نه؟!
 (می خندد). می دود این سبیل نظامه. من
 به سپاهیم؛ ساء دانش که دارم می رم
 بی بی یون، بی بی یون علیا ..
 انتظارم این بود که بعد از اون همه تعریف،
 هر زنی که سر راه دشمن به سخن باز کنه ...
 مادری باشه رو راست .. که بی هیچ پُرس و
 جویی بدون چنگ. خان مغول و یحیای
 پیامبر را او گهواره جنیان بوده!
 خیر و شر بزرگوارین، گهواره صیفی
 ذاته!... که ... اون هم از دست همه به
 دوره!... متوجّهین؟

پیرزن: ها!

خانم معلّم: فهمیدین؟

پیرزن: فقط مغولشو فهمیدم و ... سارا!... می ری
 بی بی یون؟ خان این کتبی گپوه، شهریان
 خاله ست... از من بجای بخواه و بازو بند
 تو سل.

و دیر...

امامزاده - روز - داخلی/ خارجی

خانم زیارتی می کند. پیرزن پارچه سبزی را به بازوی او می بندد و او را به حیاط آورده و یک دانه چای برایش می ریزد.

خانم معلّم: اون زن که بود؟

پیرزن: ها... که بود... ده ساله که گهواره پشتشه و

دنیا را بی خودی دور می زنه!

خانم معلّم می ایستد. چمدانش را برمی دارد که برود.

خانم معلّم: ممنون.

پیرزن: به خاطر به چایی!!

و آن چنان نگاهش می کند که هیچ گاه فراموش خانم معلّم نمی شود. خانم معلّم به راه می افتد.



روز - مزرعه - خارجی

بارونی سکندری خوران و نفس نفس زنان به نقطه ای می رسد که مشرف بر زمین های کرت بندی شده است. با نگاه دنبال رستم می گردد. اما در کرت ها جز گاوی و گوساله ای چیزی دیده نمی شود.

بارونی: رستم، های های....

گاو : باغ...

بارونی لج می‌کند و ادای گاو را در می‌آورد.

بارونی : باغ... و گامبرو!

به ناچار چشم می‌چرخاند و به سمت دیگری می‌رود.



روز - خارجی - قبرستان

بارونی نگران و عرق‌ریزان به قبرستان ده رسیده‌است و در آنجا نیز به جز پرندگان که احتمالاً چند کلاغند خبری از رستم نیست. به ناگزیر به سمت دیگری می‌رود.

بارونی : رستم، های آهای.

کلاغی : قار، قار.



روز - خارجی - برکه

کنار برکه بارونی با همه توان آب را مخاطب قرار داده و داد می‌زند.

بارونی : بیا، بیا بالا، اومد! رستم، های...

و سرانجام از گوشه آب رستم بالا می‌آید... در سُرف مُردن
است، با چشمان قرمز، نیمه در آب و نیمه بیرون، به بارونی نگاه
می‌کند.

رستم : اومد؟

بارونی : ها که اومد.

رستم : شهریه؟

بارونی : ها که شهریه؟

رستم : قسم بخور.

بارونی : جدّ بی‌بی‌یون بزنه به کمرم اگه دروغ گفته

باشم...

رستم : ها که خوبه.

بارونی به سرعت به سمتی می‌دود. رستم بالا می‌آید، از سر و
کولش آب می‌ریزد. آرام و خوشحال به سمتی می‌رود.



روز - خارجی - روستا

شهریان خاله با غربالی که پر از کشک خشک شده است بر بام
خانه‌اش ایستاده و به جاده خیره مانده‌است. جاده همچنان خالی
است.

خاله به مجسمه‌ای می‌ماند که اهالی بی‌بی‌یون به یادگار

مهمترین مادر دنیا ساخته باشند. و اکنون روی بام خانه است. در اطرافش بی بی یون با خانه های محقر و کوچک و تنگ، و پرچین هایش دیده می شود. شهریان خاله دوباره غافلگیر ورود بارونی از پشت پرچین می شود... بارونی به حیاط نگاهی می کند و دوان دوان خود را به حیاط خانه خاله می رساند. خاله لبخند می زند... از پشت بام برای پائین آمدن به طرف نردبان می رود. بارونی حالا ایستاده است و صدای نفس نفس زدن هایش فضای حیاط را پُر کرده است...

خاله : ها؟... مسافر که بود؟

بارونی : اولش به غُورهُ کُت بلند پا برهنه، که

گُشنشه؟

خاله : کُفه پُر از نان گرمه.

بارونی با سرعت داخل خانه خاله شده و نانی را تا کرده و لقمه

می گیرد و دوباره بیرون می آید.

خاله : بعد؟

بارونی : بعدش خیلی سخته.

خاله : سخت بودنش که عادت مونه؟ خیر باشه،

حسابه!

بارونی : هم خیره. هم نخیره!

خاله : عبدالرّسولی، نوری جانو گُشته؟

بارونی : نع!

خاله : کد خدا بلقیسو گشته؟

بارونی : نه.

خاله : رستم، مو تو نو گشته؟

بارونی : (می خندد...) غریب و معصومانه) نه!

و با هر سوالی خاله یک پله از نردبان را پایین آمده است.

خاله : مرگ و میر و چرک و گدورت مرافه نباشه،

خبره!! حالا چیه؟

بارونی : دوم... غلوگاری چی، سگ مم رضا را گرفته،

این ها خوبه...

اول... به خاتم دکتر بلند بالا مثل عزرا بیل

داره... سی آد سی بی یون... با به چمدون

سنکیں... قدش فد بلقیسه... البته اگه حموم

بره و رخت نوبوشه!!

خاله : کی؟

بارونی : بلقیه

کجا دیدی؟

خاله : سگ

کُل سنگامو دوزار گرونتر

بارونی : بع

آب

و کینه گل سنده... دست خاله می دهد.

خاله : خوبه... اما سنگ قاطی دارن.

بارونی : خب ننه بیامرز، دو چشم دارم یکیش به
جاده بود و یکیش به گزبرد.

در این هنگام حوّا، زنِ میان سالی که بچه ای به دوش دارد گریان
وارد خانه خاله می شود و در میان گریه هق هق به خاله می گوید.

حوّا : به دادم برس خاله... مینارم به کنار،

مادری کن و نجاتم بده!

خاله : باز چت شده، حوّا؟

حوّا : اقبال سیاهم...

تازه متوجه حضور بارونی می شود. همچنانکه اشک می ریزد،
جلوتر آمده و سر در گوش خاله می گذارد و داستانی طولانی را پچ پچه
می کند...

ما این داستان را برای بینندگان تصویر می کنیم...



روز - خارجی - مزرعه

روایت حوّا:

در بیابان نزدیک بی بی یون، حوّا مشغول جمع آوری ناپاله
است. ناپاله های خشک را جمع کرده و در کیسه پُر از وصله ای

می ریزد که کد خدا سوار بر الاغ از گوشه‌ای پیدایش می شود.

حوّا: وقت به خیر عمو عبّاسعلی!

کد خدا: ... حیف حوّا نیست که دستای گُلشواآلوده

تا پاله گاو کنه، جای تو از بُن غلطه.

حوّا: شا کرم کد خدا... اگه خوشوقتی به دل

خوش باشه، با تا پاله جمع کردن و نون

بچه‌های شوهر مرحومم رو در آوردن

دلخوشم...

کد خدا: دل خوش، به جای خُوش.

حوّا: تا خوشی چه جوری به چشم آدم بیاد...

می توانی نان و پیاز بخوری و بخندی و به

جاش به گونی سیب سرخ سبد کنی و گریه

کنی...

کد خدا: به بخت خودت لَفت می زنی حوّا...

حوّا: بختم همین بود که خدا قسمتم کرد...

راضیم.

کد خدا: نع!

حوّا: نمی دونم!

کد خدا: وقت بسیار... به پره گزدون^(۱) هم به

۱. پره گردون: به اندازه یک بار چرخش دوک.

عبّاسعلی فکر کن.

کدخدا با دو پا به گُرده خُرش می کوبد و می رود.
حَوا چشمانش پر از اشک شده است...

حَوا: سه دسته گل تو خونه انبار کرده و مثل
جفله های بی کس و کار چشم می چرخونه
دنبال چارمی... چطوریه آدمی، خدا یا...؟
به حلال هم خیانت کنی به ائِمُور، سگ
آزت شریفتره، حَوا.



روز - خارجی - روستا

دوباره به حیاط خاله برمی گردیم. حالا پچ پچ های حَوا تمام
شده است.

خاله: خیلی خُب! بسه تو هم... تُو بی بی یون هر
چی بگی کم آوردیم الا گریه...!

خاله دو عدد کشک سفید و درشت از غریال برداشته و به
بارونی می دهد.

خاله: این برا خبر اوّلت... این مال دومی...

بارونی : کشک هم خوبه...

حوّا متعجب و پرسشگر به خاله نگاه می کند و خاله به بارونی که خیزِ دویدن گرفته است تذکر می دهد.

خاله : تُو حیاط خاله نه حوّا رو دیدی و نه

گریه هاشو! شنیدی!؟

بارونی : ها که ندیدم، هیچ...

بارونی با سرعت از حیاط خارج می شود و خاله به حوّا که با گوشه مینارش اشک هایش را پاک کرده می گوید.

خاله : حالا بی گریه و مُف مُف تعریف کن که

بنفهم!

حوّا ناگهان از گریه می ترکد.



روز - خارجی - جاده مالروی کوهستانی

به کوهستان، جاده مالرو برمی گردیم. خانم معلّم، با چمدان سنگینش طول و عرض جاده را رو به سمت بی بی یون که ناپیدا است طی می کند... ناگهان صدای کبکی از نزدیکی ها توجّهش را جلب می کند. خانم معلّم چمدان را به زمین گذاشته و کبک را به وضوح

می بیند که روی صخره‌ای نشسته و می خواند. اما هنوز چیزی نگذشته طنین شلیک تفنگی در کوه می پیچد و کبک پای نخته سنگ می غلند. خانم معلّم هراسان چمدانش را برداشته و جاده را با سرعت بیشتری ادامه می دهد. با او در چند گذرگاه همسفر می شویم تا به نقطه‌ای می رسد که از آنجا بی بی یون چون چند نقطه بر سطحی پیدا است. خانم معلّم دوباره به راه می افتد... پس از گذشتن از کنار رودخانه‌ای کوچک، متوجّه صدای راج و ریچ درشکه غربی می شود که از پشت سر به او نزدیک می گردد. درشکه به دلیل آرایش عجیبش غریب می زند...

کتری است که اسبی بی رمق آن را می کشد. درشکه به خانم معلّم نزدیک می شود. خانم معلّم چمدانش را به زمین می گذارد و سرانجام درشکه به او می رسد. غلو درشکه چپ، مردی است خاک آلود و چرک که یک چشمش را به دلیل نامعلومی با پارچه سیاهی بسته است.

غلو، افسار می کشد. و اسب می ایستد. مدّنی طولانی بی دلیل و بی غرض به خانم معلّم و اطراف نگاه می کند.

غلو: وقت به خیر.

خانم معلّم: وقت به خیر.

غلو: مسافرین؟

خانم معلّم: بله.

غلو : پرسیدن نداشت... به بی بی یون؟

خانم معلّم : بله... بی بی یون. بی بی یون علیا.

غلو : خودِ خودِش... این هم برکتِ رسوندن به

خانواده کور و کچل!! یواش یواش باید همه

چیو باور کنم!... از سنّ و سال؟ از تجربه و

واگرده؟ آ هر چه که باشه... خیر و

خیرمیاره...

سوارشین خواهر من!...

خانم معلّم : نه برادر، ممنونم! پیاده می رم...

غلو قاه قاه می خندد.

غلو : حق داری واهمه کنی از یه آدم این ریختی،

که بی دلیل به زمین و زمان زُل می زنه و تگّه

تگّه گزارش احوالات می ده!

اما نترس... وجداناً دلم از کفشای شما

پاکتره... مسافرتی و دُژدُر^(۱) مَحْرَم اماناتند...

سوارشو دَریم^(۲)... نترس... شما که

ماشاءالله اهل کتابید!

خانم معلّم : نه، از چه باید بترسم؟!.

۱. دُژدُر: دکتر.

۲. دریم: خواهرم. ذری: خواهر.

غلو : ها.

خانم معلّم ناگهانی، و برای نشان دادن شهامت خود، اوّل
چمدان و بعد خودش را در درشکه می اندازد. درشکه به راه
می افتد... چیزی نگذشته از روزنه پارچه‌ای، غلو به درون درشکه
سرک می کشد و می خندد.

غلو : نترسیدی که؟

خانم معلّم : نه.

غلو : دریمی ها... فقط شش دانگ حواستو بده که

در نره!

خانم معلّم : کی در نره؟

غلو : همسفر دیگه!

و خانم معلّم تازه متوجّه سگ می شود. کم مانده است که جیغ
بکشد و از ترس، خود را از درشکه به پایین پرت کند...

غلو : بستمش دریم... اما خُب محض احتیاط،

دنبال به پاینده بودم که نیمه چشمم بدم به

اسب و جاده که نیافته تو درّه و بچه هام یتیم

بمونند... حالیتونه؟

خانم معلّم : بله...

و حالا معلّم، با اطمینان بیشتری سرک می‌کشد. و با ترس و لرز
و چند حسّ دیگر به سنگ خیره مانده است... خیلی زودتر از آنکه
فکرش را بکند با سنگ صمیمی می‌شود.

خانم معلّم: گولِ یه تیگه استخونو خوردی، نه؟
وگرنه حالا گرگ بودی و روی قلّه‌ها زوزه
می‌کشیدی؛ پنگول به زمین می‌ساییدی و
حریف می‌طلبیدی!



روز - خارجی - روستا

رستم در انتهایی‌ترین نقطه دروازه بی‌بی‌یون در حالی که آب از
سر و کولش می‌ریزد، جاده خالی را دید می‌زند. تگه آینه شکسته‌ای
را روی سنگی در بالای حصار گذاشته و موهای خود را صاف
می‌کند...



روز - داخلی - حیاط - روستا

خبرکدخدا، در گوشه‌ای از حیاط کیسه‌ای که به پوزه‌اش آویزان
کرده‌اند، جو می‌خورد. خود کدخدا، در ایوان خانه، روی ننوی
عجیب و غریب زمستانه‌اش دراز کشیده است و کتاب کهنه‌ای را ورق

می‌زند. خانه را سکوتی عجیب فراگرفته است. هر سه زن کدخدا، هر کدام به کاری مشغولند... کدخدا روی ننو به پهلوی می‌غلند و دست را تکیه‌گاه قرار می‌دهد و اوضاع را تست می‌زند...

کدخدا: آهای تشمنونه!

دو دست زنانه در دو طرف متفاوت، آب‌ها را در کادر به کدخدا نزدیک می‌کنند. کدخدا، یکی را به صورت و دیگری را خرج موها می‌کند... کاسه‌ها را پس می‌دهد...

کدخدا: آبِ پلی رسید. آبِ بِلِی هم همینطور!
بلقیس نمی‌خواهد آب دست شوهرش بده؟

بلقیس که بزرگ‌ترین زن کدخداست، خود را سخت مشغول شستن ظرف‌ها نشان می‌دهد...

بلقیس: آدم تشنه، یه کاسه آب بَشه.

کدخدا: مسئله، مسئله آب نیست، مسئله آبه!!

بلقیس: بیار! حیانت اینقدر بزرگ هه که ده دوازده

بلقیس دیگه، توش این و اون و پِلِکُنْ.

کدخدا: کمک کنی میارم... تا دلت بخواد بلقیس!!

شنیدم گیرزه^(۱) دو سه تا از کتابامو نصفه

کرده!

بلقیس : نمی دونم... از همونی که شنیدی پرس!
 کدخدا : از بانوی خانه می پرسم... سه گز مخمل
 خریدم به آن گرانی که دواخت و دوز بشن
 که موش و گرزه کتابا را نخوره، نمی دونستی
 بی کتاب، اموراتِ مردت نمی گذره!

بلقیس : خبر کتابا برای موش و گرزها بیشتر بوده!
 ما که ندیدیم... سال به سال شب و روز
 کتاب ورق می زنی... تنها اثرش این بوده که
 سوت زدنو یاد گرفتی... الحق که خوب هم
 سوت می زنی!

کدخدا : که اینطور! پس ده تیرتو پُرفشنگ کردی و
 حریف می طلبی...

بلقیس : ندارم؟ حق ندارم که بعد از این همه سال...

کدخدا می چرخد. پشت به بلقیس و خانه، و سوت زنان
 کتابش را می خواند. بلقیس می بیند و از عصبانیت سرخ می شود...
 و ناگهان شروع می کند.

بلقیس : شستم و رُفتم و پختم و ساختم که همسفر و
 همسرِ خوب و بدم باشی. آب و دونت
 کردم که سایه بون سرِ خودم و بچه هام

باشی! آن که نشدی هیچ! حسرت هم شدی
 و شب و روزمو تلیث کردی با سَم! ... که به
 گفتارای خریزه دزد می‌دن!! حالا میادا حالا
 میادا! حالا نمیادا! ... این مرگِ آل برده هم که
 از یادش رفته بلقیسی هم رو زمین نفس
 می‌کشه!! هر روزِ خدا باید گردن بویس این
 زن و آن زن باشم و بی‌رضای خدا کارای
 بچه‌گونه کدخدای بی‌بی یونو، زیر سَلَه^(۱)
 دروغ قایم کنم...

صُب می‌دونی خَوا چی گفت؟ می‌خوای
 بدونی؟

کدخدا: نه. نع.

بلقیس: اصلاً تا حال دل می‌دادی که چه گفتم؟

کدخدا: راستشو بخوای نه! فقط این یادمه:

گاهی که به طینت خود افتد نظرم

گویم که من از هرچه به عالم بترم

چون از صفتِ خویشتن اندر گذرم

از عرش همی به خویشتن درنگرم

بلقیس: په، همون تو عرش بمون تا پیام!!

بلقیس زیر چشمان متعجب دو بلقیس دیگر، کارد بزرگی را برداشته به طرف کدخدا می رود. دو بلقیس دیگر مراقبند. بلقیس با دو دست دسته کارد را گرفته و با همه قدرت گوشه طنابِ نورا که به چوب بسته است می بُرد. نوری به ور شده و کدخدا از بالا به زمین سقوط می کند... بلقیس که سخت ترسیده است، کارد در دست و هراسان عقب عقب می رود.

کدخدا، در کمال خونسردی، بلند شده، لباسها را می نکاند. همه، بندهای نورا را باز کرده و سوت زنان نورا به طرف الاغش بُرده و در کمال خونسردی افسار الاغ را گرفته و با چند کتاب و یک متکا از خانه خارج می شود.

کدخدا که رفت، بلقیس از گریه می ترکد.

بلقیس: الهی بری و برنگردی... الهی آل ببردت.
 الهی زحماتی که برات کشیدم سنگ بشه و
 راه نفستو بگیره!...

مادر کدخدا می آید که او را آرام کند اما بلقیس او را هل می دهد.

پیرزن محکم به زمین می افتد.

بلقیس: دومیو گفتم: بلقیس! اگه کسیو می خوای،
 با هرچه او می خواد بخواش! خواستمت با

خواسته‌ها. سؤمیش هم از بی عُرَضگی
 خدادادی خودمه... به خودم گفتم که
 بلقیس، هیچ آدمیزادی کامل و تموم به دنیا
 نمی‌آد...

اما همه‌ش دروغ بود به آبرو و اقبال خودم،
 این روزم، اون هم شبم... مریضه؟
 بگو تا گولش کنم و ببرمش اون سر دنیا
 مریضخونه. گلوه؟ بگه تا دور از چشم غریبه
 و آشنا... زنجیرش کنم... اما می‌دانم چشه؟
 دردش بی‌دردیه...

شوکت مادر کدخدا تلاش می‌کند بلقیس را آرام کند.

شوکت: بلقیس؟ دار و کلاته و مون^(۱) نکن!! به جای
 نفرین به عباسعلی منو فوشم بده، هر چیش
 که هس هس!
 شکر خدا نه لختین و نه گشنه!! خوب اون
 اینجوریه.

بلقیس: صلاح می‌بینی قُرُش^(۲) جُومَنِمُو^(۳) بکنم،

۱. دار و کلا: لاشخور و کلاغ.

۲. قُرُش: سکه.

۳. جُومَن: پیرامن.

دار و ندارمونو بفروشیم و شال و کلاه کنیم
 ولایت به ولایت بگردیم و برا دُردونت
 بلقیس جمع کنیم؟!
 شوکت: ما که رفتنیم... اما با قیل و قال هیچی دُرس
 نمی شه!

بلقیس: می شه... این ولایت ار صاب داشت... تو رو
 می نشوند روی به ستون وسط آبادی، به
 نشون اون نشونی که یازده زن هووت شدن
 و لام تا قاف نگفتی... می گفتی، حالا دیگه
 هیشکی جرئت نمی کرد از زنش اونورتر
 ببینه...

شوکت: خدا منو از رو زمین ورداره.
 بلقیس: شما را...!! قسم می خورم تا ما رو ورندارین
 از در این خونه پا بیرون ننی؟!
 شوکت: حخ داری که گرمی و جوش می زنی!... اما
 به این سختی هم که فکر می کنی نیست!!
 بلقیس: باباش اگه یازده زن صیغه ای داشت، آغل بز
 و میشش از گُل بی بی یون دو تا پهن تر بود...
 سه ماهی بیست و چهار دَله^(۱) روغن حلب

می کرد. اون چه داره، ایچ!!... چند جریب
 زمین که سالی به سالی چند خور برنج و
 گندم به خونهش مباره... دسترنج مردم!...
 حلال یا حروم؟ بماند!!
 ارثیه‌ش به حرف گپو^(۱) بود که بهش بگن
 کدخدا... اونم به احترام باباش... اما به
 احترام باباش... اما هیشکی نیس بپرسه...
 کدخدا تو می دونی بی بی یون چند بچه بتیم
 داره؟! تو می دونی چند نفر با قرض و قولة
 کیزکیز گندم، ماهو به سال می رسونن؟!
 کدخدا! کدخدا!!

و با همه توان زار می زند.



روز - مزرعه - خارجی

برای چند لحظه کدخدا را می بینیم که کنار مزرعه‌ای ننویش را
 به دو درخت بسته و لحافی را تا سینه بالا کشانده و مشغول کتاب
 خواندن است...



۱. گپو: بزرگ.

روز - مزرعه - خارجی

دو بلقیس می آیند و زیر بغل بلقیس بزرگ را می گیرند و او را به طرف اتاقی می برند. روی اولین پله می ایستد. ناگهان رو به شوکت می کند...

بلقیس : تو سه جلد^(۱) می دونی اسم حوا کیه؟

شوکت : نه به پیر و پیغمبر که نه!

دو بلقیس، بلقیس را به اتاقی می برند... شوکت روی پله یا تنه درختی از پا می افتد.

شوکت : چها که ندیدیم و قراره ببینیم! خدا یا؟؟!!

چطوره می تونستم تو او ی سالای قیرقیر، به

اسم کد خدازاده، بلقیس، دخترِ غریب خانو

براش به خانه بیارم!...

فقط سه مادیون گهر، برا دم حجله ش

می خواس!

شوکت سر بالا می آورد. بالای سرش خاله ایستاده است. گویی

از خیلی وقت پیش، آنجا بوده است.

شوکت : شهربانو!!

خاله : خودت خوبی که؟

شوکت : صَند و قِیم که بریزنش به هم!

خاله : عَبّاسعلی کجاست؟

شوکت : قهر کرد و رفت...

خاله : بارونیو می فرستم دنبالش... اینقدر کِزُ

نکن... آخرش خودتو جَوُونِ مَرگ

می کنی ها؟؟!!

شوکت : کوچک که بود نیرو کمون دُرُس می کرد و به

چش و چال مردم سنگ می زد... هفت سال

جنیره ملا دادیم که اهل قلم و دوات بشه؛

شد... ولی از هفت شهر دنیا عشو گرفته...

و تُو این ولایتِ کلوخ و خار و شپش و

بدبختی، راه به راه سوت می زنه و از شیخ و

خواجه شعر می خونه...

خاله : موند تو یازده سالگی! نه؟

شوکت : موند که موند که موند...

خاله : بَدِش هم نی... بذار بمونه!... مرحمت زیاد.

آهای بلیا... چایی خاله را برسونین به

شوکت... عتیقه منه که امانت می سپارمش

به شما... دَسش خط ور داره می کُشونِجُون

به پاسگاه...

روز - خارجی - جاذبه‌ها

در داخل گاری، خانم معلم پشت به غلو نشسته و محور
تماشای مناظر اطراف است. غلو ظاهراً بی حوصله، خسته و دلخور
است. اما مردی جهان دیده و همه فن حریف است.

غلو: تُو تموم بی بی یون، تنها کسی که رو صندلی

سینما نشسته، نوکرته!

خانم معلم: آقایین! چه فیلمیو دیدین؟

غلو: اسمش نیادمه... اما هنوز صدا نفس اسباش

و بوی باروت تفنگاش یادمه... خیر ببینی

دریم... پپا طنابو نَکَنه... خانم دکتر؟

خانم معلم: من معلمم!...

غلو: شغلت، شغل انبیاست: اما؛ اما داره.

خانم معلم: چه امایی؟

غلو: اگه عالمو به ده حساب کنیم چِل پنجاه

خانوار، انبیا، چار پشِتا فانوس بیشتر

نمی شن.

خانم معلم: یعنی چه؟

غلو: دلتو پاک کن... به قول کَل اکبر، کتاب جهلی

بشر قطورتر از کتابای آسمانیه! حالتیه؟

خانم معلم: بله!

غلو: خدا عمرت بده... فقط چاردانگ نگاهتو

بده به سگه که در نره...

خانم معلم: فلسفه خوندین؟

غلو اوّل می خندد. بعد ژست وسترنی عوض می کند،

سبگاری را به شکل غریبی روشن می کند و بعد ادامه می دهد.

پنداری به او بر خورده است.

غلو: نه! هیچی نخوندم... اما خونندن هم به

راهشه... بیینی و کله را به کار بندازی دستت

می آد.

خانم معلم: از زندگیتون راضی هستین؟

غلو: شکر، چرا راضی نباشم... تا حالیم شد که

زنده ام و شب و روزم اسمش زندگیه...

تکلیف خودمو روشن کردم... این جور...

گفتم: غلو... تو برای خدایی که ساخت از

یه درخت بلوط بالاتر نیستی... هنوز هم رو

قولم هستم. سرما می خورم، گرما زده

می شم اما جیکم در نمی آد... طلب بابامو

که از سرنوشتم نمی خوام... تنها گردنه

سخت زندگی وقتیست که می رسی به

دیگرون...

سکوت طولانی. خانم معلّم سرانجام برای گریز از درگیری های
ذهنی خود به سگ نگاه می کند.

خانم معلّم: هاره؟

غلو: کی؟

خانم معلّم: سگ.

غلو: نه، هار، اقبالِ بی بی یونه که این سگشه و

اون هم کد خداش!

خانم معلّم: چکار کرده مگه؟

غلو: بگو چکار نکرده دریم! این سگ

مَم رضاست.

عاشق خرم جماعته... می دزده و به جای

نامعلوم چال می کنه! از اون بدتر، اونیه که به

گردیشه! تا حالا اون ده طناب پاره کرده

کد خدا هم همین امروز صبح ده بار پولشو

شمرد تا براش خریدم، برا خرش! داشتم

برمی گشتم که به هو دیدم تاج اقبال نوکرت

غلو، افتاده بین دو شیر، اولیش سگ

مَم رضا، دومیش هم طناب کد خدا... عینهو

ارد شیر پاپکان که تاجشو گذاشته بودند بین

دو شیر.

خانم معلّم: خرید ینش؟

غلو: کیو؟

خانم معلّم: سگو.

غلو: چی می گی دریم؟! این سگ صد تا غلو و
می خره و می فروشه، می گم که: «سگ
مم رضا ست، سگ که نیست، پدر سگ! به
چیز مگوه! تو چشماش به تریده»^(۱) چهل
سواره نظام قایم کرده، پاسگاه برا سرش،
سی پاکت سیگار اشنو مشتلق گذاشته!... به
این سختی و سخت تر، اما من گیرش
انداختم... پیرس چه جوری؟

خانم معلّم: چه جوری؟

غلو: ها... آنگ همون فیلم که عرض کردم... به
جائیش یل سوار تا به اسب چموشورام کنه
طنابو حلقه کرده بود و تُو تاخت انداخت
گردن اسب... این سگ ماهم، زد به
رودخونه، زدم به رودخونه، تاخت زد به
دشت، تاخت زدم به دشت. نهییش دادم که
به جوری برسه به کوه!... حالیم بود که

جانور تو سنگ و صخره کم مباره! چون
سگه و استخوون خونه گی پخمه اش کرده!
ورنه می گفتمش گرگ...!

خانم معلّم : بله!!

غلو : بله!... یه دور، دور کوه سی سن،
پیچاندمش تا از خستگی شاید هم از ترس
چپید تو یه اشکفت! رسیدم بالای سرش...
آی دل شیر می خواست که چشماشو
ببینه... تا حالا مات ماندی به چشم سگ؟!
با چشم آدمیزاد مو نمی زنه! کُل اکبر می گه:
بسا سگ یه جُورایی برادر ناتنی آدمیزاده!!
ختم کلام، طنابو دو دور چرخاندم و از اقبال
بلندم راست افتاد دور گردن حیوون!!
آوردمش و بستمش به تخته گاری و هنوز
هم تسلیم غلوه!! از جنگ اکیان دیو و یل
سیستان چه کم داشت؟

خانم معلّم : پس شما تیراندازی کردین؟

غلو با شنیدن این جمله افسار اسب درشکه را محکم می کشد
و درشکه می ایستد. غلو در غفلت خانم معلّم، پرنده مُرده ای را که
لای پارچه ای پوشانده است، بیشتر می پوشاند. عصبانی گردن

می چرخاند تا خانم معلّم را ببیند. خانم معلّم هم متقابلاً متعجب از ایست ناگهانی درشکه، گردن می کشد تا علت را بفهمد. سکوت مخوفی لحظاتی حاکم بر صحنه می شود.

غلو: گفتی چه فنگ؟

خانم معلّم: تفنگ!

غلو: من؟ نه! نه... با چه آخه؟ (می خندد)

خانم معلّم: هیچی... چون من صدای تیر تفنگ شنیدم.

غلو: خطا شنیدی دریم!... تفنگ کجا بود؟... تُو

کوه و کمر نیشه بکوبی به ریشه بلوط

خشک، انگار کن که ماشه پرنو چکانده

باشن!! بمانیم که اصلاً و ابداً غدغنه!

نه از بابت دولت، از بابت دولتِ بی بی یون

که امپراتورش شهربان خاله است به وکالتی

از مرحوم خدا بیامرز حاج ممدسن که یلی

بود بی تنه، دله دزدایِ چهل دهو، تُو میدونا

سروته آویزون می کرد و نون بتیمای پنجاه

دهو می رسوند... اون رفت و شهربان خاله

ماند؛ منتها زنه و سی چهل سالی دورتره از

دورانی که برات قصه کردم... قبرسون

بی بی یون دوتای ده بی بی یون پهنه، زیر

خاکش یل خوابیده و یل... که بیشترینشون
 با زخم تفنگ رفتن... لشکر بی جیره و
 موجب مرحوم حاج ممدسن که تو اون
 سالای غارت، زمین نشان می دادند برای
 کاشت، داس نشان می دادند برای درو، و
 سینه سپر می کردند جلو گلوله تریده ها که
 زن های بدبختو پای تنور می گشتن و نون
 بچه هاشونو غارت می کردن! حالا دیگه
 گذشت... دنیا جور دیگه ای شده! اما
 بی بی یون همون بی بی یونه... مرداش
 کمترند، اما خاله اش هنو سرپاست، و ریز و
 درشت خشی و ناخشی همه را می دونه...
 تو بی بی یون کسی تفنگ لازمش نمیشه...
 چون اینجا الحمدلله نه از ظلم خبریه نه از
 انصاف! هیچش به هیچ نمی بره... می رسه
 که سه روز بره و شب نرسه. تنها عیش
 هواشه که دو تا چرخ منو عاصی کرده...
 آفتابه که می گی سلام. تا بپرسی بچه ها
 چطورند و عدس منی چند؟ و خدا حافظ،
 می بینی نیم متر برف رو درشکات نشسته!!
 دُر که نرفته خانم دکتر؟

خانم معلّم: من معلّم.

غلو: ها... معلّم هم خوبه.

هر دو ساکت می شوند و کمی بعد، غلو احساس می کند گاری
نوسانات مشکوکی دارد.

غلو: په، سی چه گاری سبکه؟

خانم معلّم: بله؟

غلو افسار را می کشد و اسب می ایستد. با عصبانیت از گاری به
پائین می پرد. به درون گاری سرکی می کشد.

غلو: بله و شیون به وارِ بووم!! هزار بار نگفتم بپا

که فرار نکنه. در نره! گفتم یا نگفتم؟

و حالا در فاصله ای دورتر سگ را می بینیم که طناب برگردن در
حال فرار است. غلو به دنبالش می دود و مستأصل می ایستد.

خانم معلّم: بی بی یون... بی بی یون علیا همینه؟

غلو: خوبه که صد بار واخون کردیم در نره، در

نره!...

خانم معلّم: ببخشین آقا! بی بی یون...

غلو: وامطیبتا... سگ به دَرک... طنابو با چه

گنجی دو واره بخرم!!

خانم معلّم : ببخشین آقا، بی بی یون علیا همینه؟
 غلو: بله!! بله پدر من!! الهی که مثل سُفلاش
 برسه یه روزی که شوک توش بخونه، به حقّ
 اما مزاده بی بی یون!!



روز - خارجی - روستا

خانم معلّم، چمدان را بر زمین می گذارد. رستم به طرف
 چمدان می رود.

خانم معلّم : راضی به زحمت شما نبودم.
 رستم : چه زحمتی!

رستم خم می شود و دسته چمدان را در دست می گیرد. اما
 وزن چمدان از حدس رستم سنگین تر است. دسته چمدان را رها کرده
 و با مصاحبت، دنبال تمرکزی برای قدرت می گردد.

رستم : سنگینه! خیلی! علمه دیگه! کتابای کل اکبرو
 هفتاد قاطر نمی تونه بکشه... علمه دیگه!!
 سنگینه!

از شانس رستم، صدای هلهله وکیل از ده، نظر خانم معلّم را
 جلب می کند.

خانم معلّم: عروسبه؟

رستم: نع. بلک بُرونِ فریدون و گلناره.

خانم معلّم: پس به موقع رسیدیم؟

رستم: نه مهلی! اگه تیفونی و چخونی جنگشون

نشه! بله!!

خانم معلّم: تیفونی و چخونی کی اند؟

رستم: یکی پدر عروسه، یکی پدر دوماد.

خانم معلّم: برای چی باید جنگشون بشه؟

رستم: ها! همین! مشتلق داره کسی که بفهمه

جنگشون سر چیه؟ برارندها! اما هر روز

خدا سر هیچ، چماق می کشن که سرهمو

بشکونن! کل اکبر میگه: تربیتشون کج بوده!

(به خانم معلّم) کج بوده یعنی چه؟

خانم معلّم: یعنی غلط بوده.

رستم: چطوری؟

خانم معلّم: چه می دونم... شاید ریشه اش در حسادت

باشه. پدر و مادر، محبتو باید عادلانه بین

بچه ها قسمت کنن.

رستم: ها!... فریدون گندم می کاره به قدِ هشت

نفر... گلزار هم هیزم بارِ خودش می کنه به قدِ

درشکه غلو... اما قسمتشون گیر افتاده بین

پدرانشون! تا حالا که باهات گپ زدم سه بار
بَلیک بُرون، بهم ریخته... بخبختا!...

باورت میاد فریدون تو به روز می تونه دو
خونه بسازه و گلنار هم می تونه بچه بیاره
چار کیلو... اما قسمتشون گیره. خدا گنه
قسمت هیشکی، هیچ جا گیر نیفته...

آلونه به خرده خیال کنی، سخت می شه!
تیفونی جهیز می خواد برا دخترش که پس
فردا نگرده آلك قرض کنه. چخونی هم
دستای خالی شو نشون میده و میگه فریدونم
سرِ به سال همه چی به خانه میاره! اون
وقت جنگ میشه... خب بیچاره ها جنگ
نکنن به چه کنن؟ نه؟

خانم معلم: نه.

رستم: خب من همین طور نه... خاله می گه،
قشنگه تُو دنیا که هر کی خودش باشه... با
خیر و شرش... اما خیرش به چیز
دیگه ست.

خانم معلم: خاله گفته؟

رستم: ها... خاله گفته... هیشکی هم مثل خاله
خوب نمی گه! هیشکی!

خانم معلّم : البتّه.

رستم دوباره دستۀ چمدان را گرفته و سبک و سنگینش می کند. کمی از بد اقبالی خود پریشان می شود. لحنش را عوض می کند.

رستم : پاوردار دریم... بدیه که مهمان علّم گردنه

باشه!... صد تا چشم حالا این جا را

می پان؟!

چمدوننتو مبارم!

خانم معلّم متعجب و مشکوک نگاهش می کند. رستم با ترس و عصبانیت و چند حسّ دیگر سعی می کند خود را آرام و مسلط نشان بدهد.

رستم : زَهْلَه بَرَوَم؟! یا حیرونی که قافله تو غارت

کنم؟ نترس باجی! بی بی یون، دو دزد بیشتر

نداره... یکیش سگ مم رضااست... یکیش

برادر پدر خودم.

دزد اگه بودم حالا گردنم بود به کُلفتی کُتار

سی سَن که از گردن عموم باریکتره!!

خانم معلّم : عموت؟

رستم : ها... مَشْت بزنه به دیوار گچی جا انگشتاش

می مونه. می گی نه! برو دیوار اداره مالاریا را

ببین!

خانم معلم: منظورم نبود که ناراحتتون کنم!

رستم: با منظور یا بی نظر... خاله یادمون داده نون

حلال با زور بازو. همه هم دل دادیم و نون

حلال می خوریم... حالا شاید به قول

کل اکبر «روزگار وارو شده مثل تگل»! ماکه با

یه مشت ارزن سیر می شیم عینهو

بلدرچین!... می مونه سگ ممرضا که گرفتن

و بردنش به پاسگاه... مانده ترش، که

تکلیف نداره، عموی منه که زمینی ارث

بابامو مفت مفت مالک شده، فقط یه قلم

سیب زمینی پاییزیش، امسال چهار هزار و

سیصد تومن بوده. حالا هم تو قهوه خونه

غرغر قلیونشه و جای کمرنگ میفروشه به

سمپاشیا و کلاه زردا که دنبال نفت، رو سنگا

خط قرمز می کشند اما من حرومش

می کنم... حالا صبر کن... حا که نوزده و ...

خانم معلم با حیرت و چند حس دیگر شنونده حرفها و

تماشاچی حرکات رستم است.

خانم معلّم: چند تا خواهر و برادرین؟

رستم: دو تا... منم و بارونی که برادرمه... منتها از دو پدر و از دو مادر.

خانم معلّم: مگه می شه؟

رستم: خاله بخواد همه چی می شه...

خانم معلّم: خب شکایت کن.

رستم: اینجا به گروه بان عبدالرّسولی داریم که شب و روز شمشیر قانون، پَر قدشه...

دسته چمدان را گرفته و با همه توان چمدان را روی دوش می گذارد.

رستم: اَمّا هنو نتونسته حقّ ما را بگیره... کل اکبر میگه «ذات آدم از قانون بیشتر شرطه». عموم جَووُن که بود به پَلَنگو شکار کرد، حالا تُو قهوه خونشه.

خانم معلّم: آدم بدجنس تو دنیا زیاده.

رستم: نه زیاده! گریه م می گیره وقتی می بینم لباساش بوی عرق بابامو میده.

و حالا با بدبختی تعادل خود را حفظ کرده و همه هوش و حواسش را جمع کرده تا بتواند به راه بیفتد. اَمّا چمدان نوسان

برمی دارد و تصاویر این صحنه دیدنی اند.

○ دوربین منظر مات رستم را قاب کرده است که لرزش خفیفی دارد.

○ همان کادر با گوشه چمدان، حالا همه جا مات، کج و معوج است.

○ دوربین با همان کادر و با همان کیفیت نود درجه می چرخد.
○ و سرانجام صدای سقوط حجم رستم و چمدان را در همان کادر می شنویم.

و حالا رستم را می بینیم که به پشت، کنار چمدان که درش باز شده و محتویاتش بیرون ریخته اند خوابیده است. با شرم می نشیند. حرفی که برای گفتن ندارد. محتویات چمدان چند کتاب قطور، چند قوطی کنسرو و جعبه های نامعلوم است. مشخص ترین وسیله، کیسه خرمایی است که درش باز شده و خرماهایش روی خاک ولو شده اند. خانم معلم می آید و با عصبانیت وسایل خود را جمع می کند.

خانم معلم: این خالهِت یادت نداده که لاف زدن این ضررا را داره.

رستم: از قضا چرا. اما دور از چشم خاله، عهد بستم که بارکشی کنم تا بتونم گیوه و چمه دسکه ای بخرم!

آقای جعفری خدا بیامرز گفته بود اسمم

باشه «بَنُوشکه» اما مادر مرحومم نخواست.
گفت رستم خوبه... رستم بابای خودش بود
که سال «کُلهی» سرچشمه «گامبرو» سه شو
و سه روزگشنه و تشنه، تو حلقه یازده سوار
برنو و کول، با چماقش می جنگید تا فندو
برنجاشو غارت نکنن... نمی خواستن
بگشنش که! اینقضا سماجت کرد پیرمرد که
فوش پدر داد به سر دسته تریده ها، اون هم
با برنوزد به پیشونیش و افتاد تو برکه چشمه
و مُرد... تقصیر مادرمه، ورنه این طوری
نمی شد!!

خانم معلّم: پس اسمت رستمه؟

رستم: ها... به شیونم بره اسمم، به حقّ امامزاده
بی بی یون!

حالا خانم معلّم وسایل ریخت و پاش شده اش را جمع کرده و
در چمدان را بسته است. چمدان را برمی دارد، از دور، در فاصله کمی
دورتر از ده، دبستان دیده می شود و چسبیده به او اطاقک ساده تری
نمایان است که احتمالاً اتاق معلّم است.
خانم معلّم چمدانش را برداشته و رو به دبستان، بی هیچ کلمه
و کلامی می رود.

دوربین از چشم رستم روی خرماهای مانده بر خاک مکشی می کند.

رستم، شکست خورده بلند شده و کنار پرچین می رود. متفکر، دست ها را در جیب شلوار کوتاهش می کند و همه وزنش را به اعتماد دیوار، به پشتش می دهد تا به دیوار تکیه کند و به حال و آینده فکر کند. اما به محض تماس کمر رستم با دیوار، دیوار فرو می ریزد و رستم در آن سو به پشت پا در هوا به زمین می افتد. در همان حالت می ماند. تنها پاها را دراز می کند. دست ها را بالش سر می کند و به آسمان نگاه می کند. دو پرنده از منظرش در آسمان می گذرند.



روز - خارجی - داخلی - امامزاده

در صحن و حیاط امامزاده، هیچ کس دیده نمی شود. کبوتران چاهی به آزادی دانه برمی چینند ... در داخل امامزاده، بر بالای ضریح، قندیلی از دو دیوار دو طرف بهم رسیده اند. پر از آویزه های مقدس، در جلوی محراب بر روی سنگی که هزار چوب کبریت در اطرافش نیمه سوخته افتاده است در بین شمع های بی شمار، دو شمع تازه روشن اند. گلنار، دختر جوان روستایی با صورت پهن و سوخته روستایی اش، ضریح را می بوسد و هم چنانکه رویش به طرف ضریح است، عقب عقب به سمت در خروجی می رود. اما جلو در خروجی ناگهان تصمیمش عوض شده و دوان دوان به سمت ضریح

برمی گردد. گردنبندی را از گردنش کنده و به داخل ضریح می اندازد. ضریح از چهار طرف به دلیل فرسودگی چوب ها پُر از سوراخهای بزرگ و کوچک است اما اسکناس ها همچنان می درخشند.



روز - داخلی - اطاق معلّم

خانم معلّم چمدانش را در گوشه ای از اطاق گذاشته و به واریسی اطاق و مدرسه می پردازد. جالب ترین بخش مدرسه نیمکت های آنند که با ساده ترین شکل ممکن از شاخه درختان جنگلی ساخته شده اند. پنجره ها هر کدام قابی هستند زیبا که منظره زیباتری را قاب کرده اند.

خانم معلّم در گوشه ای می نشیند و پاها را دراز می کند. از داخل چمدان، بقچه ای را درمی آورد و پهنش می کند. بقچه پُر از نان است ... کنسروی را نیز باز می کند و در زیر آواز غریب رادیوی قهوه ای غریبش، اولین شامش را در غربت می خورد. در پایان قوطی خالی کنسرو را از آستانه در، رو به بیرون پرت می کند ... سفره را جمع می کند ... دست ها را بالش کرده و پاها را دراز می کند ... ناگهان صدای زنی او را به خود می آورد، جمع می شود و می نشیند ... این صدای حواست ...

حوا: یا الله ...

و به دنبال یا اللّٰهش می آید، زیر رختخوابِ در چادرش
 بسته‌ای و چراغ والرو چراغ زنبوری و مقداری ظرف و ظروف.
 خانم معلّم می ایستد.

خانم معلّم: راضی به زحمت نبودم.

حوّا بی هیچ کلمه‌ای همه را در اطاق معلّم می‌گذارد و حالا
 بی حوصله هر وسیله‌ای را در جایی جاسازی می‌کند. خانم معلّم محو
 اوست.

خانم معلّم: زحمت نکشین.

و حالا کار حوّا تمام شده است.

حوّا: این ارث و میراثِ معلّم پارمونه^(۱)! دعا کن
 دولت نوشون کنه ... از تِه دل آمین می‌گم.

خانم معلّم: ولی خیلی تر و تمیزند!

حوّا: خدا را شکر ... بی که بپرسم چکاره‌ای، هر
 مهمونی که با کیف دولت برسه این
 جهیزشه ... کنیزت اسمش حوّا است برا هر
 کی که عزیزه، نون می‌پزم و رخت
 می‌شورم...

خانم معلّم تا حیاط تعقیبش می کند.



غروب - خارجی / داخلی - روستا

خانم معلّم، دیواره شال و کلاه کرده و رو به حیاطی که هلهله و شادی در آن برپاست می رود. کوچه خلوت است. خانم معلّم از سوراخی در دل دیوار به داخل خانه ای که دخترها در آن جمع شده اند، نگاه می کند.

دختر بچه ها با لباس های هزار رنگ حلقه زده دست می زنند و خواننده سر دسته را و اخوان می کنند.

سردسته : و شیرین یارم برنو بلند، کافری زی شالم.

همه : زی سرشالم.

می خوانند و حلقه می چرخند.

گلنار به همراه دو دختر هم سالش از اتاقی بیرون می آیند. با آمدن او زنی کیل می کشد. خانم معلّم متوجّه بو کشیدن سگی در کنارش می شود. هراسان چشم از خانه برمی دارد و سگ مم رضا را می بیند که در دو قدمی اش ایستاده است. خانم معلّم ترسیده و هراسان می دود و دوان دوان به کوچه ای باریک و بلند وارد می شود ... در میان کوچه شهریان خاله که پشته ای هیزم بر دوش دارد، پشت به او در حرکت است. شاخه ها بلندند و از دو سو به دیوارها کشیده

می‌شوند. خانم معلّم پشتِ سرِ او قدم برمی‌دارد. کفِ کوچه نسبت به کفِ خانه‌ها بلندتر است و از آنجا داخلِ خانه‌ها را می‌شود دید. چند قدم جلوتر شهربانُ خاله می‌ایستد و به داخلِ یکی از خانه‌ها سرک می‌کشد. کمی می‌چرخد و یک طرف به اندازه عبور خانم معلّم راه باز می‌شود. اما پیش از این که خانم معلّم بتواند رد شود، خاله دوباره به حالت اولش کوچه را با پشت‌اش می‌بندد. ناگهان پیرمردی ریزاندام که شاخ بزی را در دست دارد سر راه خاله را می‌گیرد و در حالی که طبق عادت چشم‌هایش را بسته است با عصبانیت و بی‌قفه برای خاله حرف می‌زند. او کا‌علنقی دگاندار روستاست.

کا‌علنقی: پَل کینوت بُریده به پای جونش، اجاقش
کور که می‌ری در خونه‌اش! آل بیفته به جون
بچه نمُرش! خَره و چَره صورتشو به ورکنه
که بُزشو نمی‌پادا! که میششو نمی‌بنده ...
وای، هی وای، وای، هی وای. کی می‌تونه
آخه از این سرکوچه تا اون سرکوچه حصار
خار بچسبونه که خانوم خانوما هوش به
سرش نیس که بُزشو ببنده، سه بَلَک^(۱) به
جان افتاده، رفته تو دگُون هر چه عَناب و
قصب و خرما داشتم لمبونده! تو شاهد باش

۱. به بَلَک: نوع بیماری که مخصوص یز و یزغاله‌هاست.

خاله!

دیروز خیر عباسعلی بود که اومده بود و
گندمای دکونو خورد و امروز کَهَرَه^(۱) زبیده
... خُب! حیا هم خوب چیزیه ... خوب
انصاف هم خوب چیزیه ...

خاله: دیروزش بله! اما بمیرم برات کاعلنقی!
اینکه الان بغلته، مگه کهره بزرگراوزه
خودت نیست؟

کاعلنقی بزغاله را بر زمین گذاشت و خوب واریسیش
می کند...
با شرم دست بر پیشانی می کشد.

کاعلنقی: های دَخدا نمبارک و بی پیا^(۲)!! روم سیاه ...
دخل و خرج و قرض و نقد مگه هوش و
هواس برام گذاشته ...

در حالی که بزغاله را به دنبال خود می کشد مسیر آمده را
برمی گردد و صدایش به وضوح شنیده می شود که این بار به خودش
بد و بیراه می گوید:

۱. کَهَرَه: بزغاله.

۲. پیا: مرد.

کاعلنقی : پلِ کینوی خُم بریده به پای جون خُم!!
 اجاق خُم کور! که بز گراوزه خودمو
 نمی شناسم ... خره و چره صورت خودمو
 به ور کنه که چشم وانمی کنم حیوونمو
 بشناسم و ...

خاله برگشته و به پیرمرد که دور می شود، نگاه می کند. خانم
 معلّم از فرصت استفاده کرده، از کنار خاله رد می شود.

خانم معلّم : سلام مادر ... خسته نباشی.
 خاله : سلام فرشته. بوی عطرت می گه که سنجاق
 می زنی و خون می چسبانی به شیشه و
 قرصای زرد و سفید بذل و بخشش می کنی.
 دکتری؟
 خانم معلّم : نه مادر، معلّم.

خاله توده هیزمش را بر پشت جا به جا می کند و به معلّم خیره
 می شود و با خنده می گوید.

خاله : به قول غلو: معلّم هم خوبه.
 خانم معلّم : کمک کنم؟
 خاله : به کی؟
 خانم معلّم : به شما ...

خاله : تا می تونی !!

صمیمی و خودمانی روی سگویی هیزمثر را به زمین
می اندازد.

خاله : سی ساله هم شاید بچت که این گلامو از
قلب کسی نشنیدم.

خانم معلّم مصمّم پشت بر هیزمها، طناب را به دور بازو گره
می زند و با بدبختی با پشته، بلند می شود.

خاله : راست پاتو بگیر و برو.

خانم معلّم : سنگینه ... این بار، نه در توانِ شانِ زن.

خاله : زندگی زن و مرد نمی شناسه، ... مُور بارشو
باید بیره: حالا کی توفیر شو می شناسه که
کدوم زن و کدوم مرده ...

خانم معلّم : ماشاءالله مصاحب هر کی بشی از افلاطون
وارد تره!

خاله : افلاطون کی هس؟

خانم معلّم : یه فیلسوف.

خاله : مشکلم دو تا شد ... بذار به سومی نرسه که
فلسفه دیگه کیه؟

حالا به حیاط خانه خاله رسیده ایم.

خاله : همین جا خالیش کن.

خانم معلّم پشته هیزم را به زمین می گذارد. نفس نفس زنان و خسته ...

خاله : خسته ت کردم؟

خانم معلّم : خودم خواستم.

خاله : کجا دیدمت خدا می دونه؟

خانم معلّم : اولین بار به اینجا اومدم.

خاله : به این جا بله ... اما من شصت سالمه، به

زمانی بسیت سالم بود. هم سنّ و سال تو.

اسمت کیه؟

خانم معلّم : مینا.

خاله : تویی بی یون به شهریان خاله می شناسنم. اما

تو سه جلد اسمم کی باشه خوبه؟

خانم معلّم : نمی دونم.

خاله : مینا ...

لحظاتی به سکوت می گذرد.

خاله : تورا طاقت راحت تری؟

خانم معلّم: نمی دونم.

خاله: به دلت نبود ... بیا تو کُپر خاله، قدمت روی

چشمم. بیا، تا نشینی و دل جَوُونتو تُو

خیالات و غربت بهوسونی.

خانم معلّم: واقعاً پیام؟

خاله: ها که بیا ... دختر نطلبیده مراده!

خانم معلّم ذوق زده به سمت اطاقش می دود تا وسایلش را

بیاورد. تا خانم معلّم بیاید، ما در خانه خاله خواهیم ماند. صدای ماغ

کنسیدن پی در پی گاوی از بهار بند به گوش می رسد.

خاله: گُو میرو! علوفه ش دیر بشه به زیون میاد

حروم شده!

می رود و یک بغل علوفه به طرف گاه می برد. دستی به سر و

گوش گاو می کشد.

خاله: حق داری بی زیون. نه بیابونا این روزا برکت

فصیل داره و نه خاله حوایس شم و جاس.

به داخل خانه می رود.

غروب - داخلی - خانه خاله

خانه خاله، اتاقی است روستایی و شلوغ. چند صندوق چوبی بزرگ و کوچک و تلواری از لباس و آویزه های بی شمار از الک و کارد و علف های خشک. خاله با چشمانی اشک آلود، میان دود غلیظ به همیزهای اجاق فوت می کند. آتش شعله می کشد.

خاله دیگچه ای را که تا نصف آب دارد روی اجاق می گذارد. خانم معلم شیشه یک لامپای قدیمی را که دود گرفته است پاک می کند. چراغ را روشن می کند و آن را روی یکی از طاقچه ها می گذارد. بلافاصله زنی لاغر و رنجور و زیبا که حامله است و دختر بچه کوچکی را در بغل گرفته سراسیمه وارد اتاق می شود و به دنبال آن پنج دختر قد و نیم قد رنگ و وارنگ ولی به صف و به ترتیب قد وارد می شوند. زن که از این به بعد او را به نام نوريجان خواهیم شناخت صورتش خیس اشک است. متوجه خانم معلم نیست. خود را به خاله می رساند.

نوريجان : چکار کنم خاله؟ ... بلا پشت بلا.

خاله دست نوريجان را گرفته و او را به گوشه ای می برد و آرام از او توضیح می خواهد.

خاله : این طوری شونه می لرزونی و جوتو الک می کنی؟ دلت نمی سوزه برا اون بنده

خدایی که نافش به قلبت بنده ...؟
صاف و ایسا و راحت برام حکایت کن.



روز - خارجی - کوهستان (روایت نوريجان)

در منطقه‌ای کوهستانی گروهبان با تنبان گل و گشاد در حالی که چوب بسیار بلندی را در دست دارد درخت بادامی را می‌تکاند. زیر درخت پُر از بادمهای ریخته شده است. نوريجان و دخترها به تَرْدَسْتِي خَاصِي و با هر دو دست بادام جمع کرده و در کیسه‌ای می‌ریزند. گروهبان آخرین چوب‌ها را به درخت زده و خود نیز می‌آید که بادام جمع کند. درست رو به روی نوريجان می‌نشیند. لحظاتی می‌گذرند. ناگهان نوريجان دچار حالت تهوع می‌شو. دستش را بر دهان می‌گذارد. گروهبان می‌بیند ... یکی از دخترها نیز ... نوريجان می‌ایستد و سپس به سمتی به راه می‌افتد. دوربین در کادر درشتی او را همراهی می‌کند تا سرانجام پشت تخته سنگی می‌پیچد. دوربین می‌ایستد. کادر برای چند لحظه خالی می‌ماند و سرانجام از این سمت گروهبان وارد کادر می‌شود. متفکر و غضبناک، صدای عَقُزْدَن‌های نوريجان به وضوح شنیده می‌شود. سرانجام نوريجان نیز به کادر برمی‌گردد و حالا هر دو رو به روی هم هستند. نوريجان شرمنده است ... گروهبان این پاو آن پا می‌کند. یکی از دخترها که بزرگترین آنهاست مراقب است. گروهبان خود را به نوريجان نزدیکتر

می کند و آرام زیرگوش نوریجان زمزمه می کند:

گروه بان : نوریجان به بخت مرحوم مادرم. این یکی
دختر باشه می گُشمت.

گروه بان از کادر، از مسیر نوریجان بیرون می رود. نوریجان در
یک چرخش جای گروه بان را پُر می کند. به چار سوی اطراف از
بلا تکلیفی چشم می چرخاند. گردن می چرخاند و به دخترها نگاه
می کند. گله دخترها بی هیچ حرکتی چشم مطلق شده اند و به او نگاه
می کنند.

از دیدِ نوریجان، گروه بان را می بینیم که حالا در دورها در
منظری دلگیر و پُر از صخره و درخت به سمت ده می رود. نوریجان
در یک لحظه با ده حس مختلف نفس می کشد. سرانجام به لبخندی
ساده و مادرانه می رسد. در کادر رو به بچه ها می چرخد و به سمتشان
می رود. ما نیز با او تا پیش بچه ها می رویم ...

دخترها همه در کیسه ها را که پُر یا نیمه پُرند می بندند و با دو
بند کوله پشتی مانند، آنها را بر پشت می بندند.

نوریجان : گرهان به خط!

دخترها طبق عادت به ترتیب قد به خط می شوند. تنها «گل
بس» کوچکترین دختر همچنان زیر سایه درخت نشسته است.

نوریجان : سربازای حرف نشنو از تلپت نازدنگی^(۱)
محرومند.

گل بس هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد.

نوریجان : گُرهان گُلیا، به سمت خانه، قدم رو.

دخترها پا می‌کوبند و می‌روند. بزرگترینشان شعر می‌خواند و
دیگران همراهی اش می‌کنند.

گلنسا : ده نفریم زمین داریم، دُون می‌کاریم و نون
می‌خوریم، خدا کریم، خدا رحیمه.
بقیه دخترها: خدا کریم، خدا رحیمه.

گلنسا : نون می‌خوریم و دُون می‌کاریم، زمین
داریم، ده نفریم، خدا کریم، خدا رحیمه.
بقیه دخترها: خدا کریم، خدا رحیمه.

می‌خوانند و با لباس‌های رنگ و وارنگشان در جاده کوهستانی
پیش می‌روند. نوریجان پیش گل بس می‌رود.

نوریجان : وخی، زیر درخت! تنهایی شگون نداره.
گل بس : از خونه که شگونش بیشتره.

۱. نازدنگ: ناردانه. اناها در فصلی خاص که تُرشدن چیده می‌شوند و دانه‌هایشان را
حشک می‌کنند تا قاتق غذایی باشند.

نوریجان : بله؟! /

گل بس می ایستد و کیسه اش را بر پشتش کوله می کند.

نوریجان : جیره تلبت امشب تو به ملاقه بیشتر می ریزم...

ماشاءالله چقدر بادام جمع کرده!

گل بس : گفت می گُشمت!؟

ناگهان نوریجان می ایستد. ناگزیر است که در لحظه تصمیم

بگیرد. اخم ها را درهم می کشد و قدم تند می کند و تشر می زند.

نوریجان : صد بار مگه نگفتم بَدِه که بچه ها همه

حرفای پدر و مادرشونو فال گوش کنن.

تند می رود. دخترها، همچنان می خوانند و می روند. گل بس

برای لحظه ای به پشت سرش نگاه می کند. اشباح درختان برایش

منظری ترسناک ساخته اند... و برای رسیدن به مادر مجبور می شود که

بدود. نوریجان دلش می سوزد. می ایستد تا گل بس به او برسد ...

نوریجان : تو که اخلاق باباتو می شناسی عروسم،

شوخیاش اینجورین!

دوباره مدّتی در سکوت راه می روند.

نوریجان : هر چه تو دلته بپرس تا شب خواب بد

نبینی.

گل بس : پیرسم؟

نوریجان : ها فدا!

گل بس : چرا اسم من گل بسه؟

نوریجان : چون تو را داریم دیگه از هر گلی

بی احتیاجیم ... دیگه؟ اون وقت اسمت

شد گل بس.

گل بس : کیسه تو بذار تا من بیارم.

نوریجان : کیسه مو؟ ... سنگینه ... بی این که اشکمو در

آری بگو چرا؟

گل بس : می خوام «گل محمّدو» راحت تر ببری.

دوباره نوریجان می ایستد. گیج و شکست خورده ... از پا در

می آید ... و ناگهان گریه اش می ترکد.

دخترها برای لحظه ای از دور می ایستند و آواز خود را قطع

می کنند. گل بس دست نوریجان را می گیرد.

گل بس : قول دادی که اشکتو در نیاری.

نوریجان : باشه.

مف مف گنان می ایستد. با گوشه مینار چشم ها را پاک می کند ...

گل بس : من همه چیو برات درست می کنم.

نوریجان : چه جوری؟

گل بس : بین من و خدا خیلی خوبه ... ازش بخوام،
نه نداره.

نوریجان : تو چند سالته؟

گل بس : می گم به برادر می خوام ... چشماش
چشمای مادرم و موهاش موهای بابام ...



غروب - داخلی - خانه خاله

به خانه خاله برمی گردیم. خاله از گوشه مینارش قرص
سردردی درآورده و می خورد و در همان حال به سمت گل بس رفته و
لپش را می کشد و سپس کمی از دخترها فاصله می گیرد.

خاله : گروهان گُلها به خط.

دخترها مف مف کنان با همق و اشک به خط می شوند.

خاله : گروهان گُلها بی گپ!

دخترها ساکت نمی شوند. خاله مستاصل به نوریجان نگاه
می کند. نوریجان برای خاله توضیح می دهد.

نوریجان : تا چشم های خودم خشک نشن و گلوم از

تَبَقْ^(۱) نیافته ساکت نمی مونی خاله! ...
 خاله : انبار کنیم اشک روزانه بی بی یونه، ده کرت
 برنجو بار می آره!! خب ساکتشون کن!

نوریجان با گوشه مینار، اشک چشم ها را پاک می کند و با آهی
 خود را سبک می کند. دخترها نیز چنین می کنند. نوریجان لبخند
 می زند ... و گله دخترها نیز ... مدتی در سکوت می گذرد. خاله
 مبهوت، همه چیز را از یاد برده است. حالا قطرات اشکی در چشم
 خاله برق می زند ... قرص دیگری می خورد و به اجاق فوت می کند.

خاله : حیف که درائیم کفاف کفن و دفنمو هم
 نمی ده. ورنه دونه به دونه می خریدمشون
 به قیمت یکی ده مروارید. (می خندد) الا
 گل بسو که چهار تا هم گرونش ... حرف
 می زنه که دالوی^(۲) هفتاد ساله هم خوابشو
 نمی بینن!!

دخترها می خندند.

خاله : ما هم بی هو و جنجال صاب یه دختر شدیم
 که تازه جیره دولتی هم داره.

۱. تَبَقْ: طپش خاصی هنگام گریستن.

۲. دالو: پیرزن.

نوریجان : کی هس؟

خاله : او نا.

نوریجان تازه متوجه حضور خانم معلم در تاریک و روشن
اطاق می شود. دستپاچه می شود.

نوریجان : روم سیاه ندیدمتون! وقت به خیر داریم...

خانم معلم : وقت به خیر خواهر.

با اشاره خاله دخترها همزمان تعظیم می کنند.

دخترها : وقت به خیر خاله.

خانم معلم : وقت به خیر.

خاله : این دریمون معلمه ... فردا صبح دخترها را

می فرستی به «کَه دُون»^(۱) کدخدا، رو «تُل

گپوه»^(۲) که اسمش بشه مدرسه ... واگو

کنم؟

دخترها : نه!

خاله : حالا برین و تلیت ناردنگیتونو بخورین ... و

خوابای خوبِ خوبِ ببینین!

۱. کَه دُون: کاه دان.

۲. تُل گپوه: تپه بزرگ.

دخترها نمی روند. خاله به نوریجان نگاه می کند.

نوریجان: کمر بند چرمیش گم شده ... گفته تا پیداش

نشه حقّ برگشت به خونه نداریم ...

خاله: دل بده نوریجان! عبدالرّسولی، برا دولت

گروهبانه، برا بی بی یون پسرِ مرحوم شعبون

و صنوبره ... که قسمت تو را بُرده تو

خونه ش ... دست روت بلند کنه ... همچی

شَه پلاکی بخوره که تا قیام قیامت جاشو

کُهنه دَرمون کنه!! من نزنم، تو نزنی ... روزگار

که دل نداره تا به حال کسی بسوزونه؟ داره؟

نوریجان: بخت مرحوم مادرشو قسم خورده!

خاله: غلط کرده، بلا نسبت مادرش ... نوریجان؟ ...

دیشب خواب دیدم که به بچه بغلته و

می خندی ... چراغی بود که بیبچونی لای

پارچه عنابی، به نیت تو خوابیده بودم.

نوریجان: پسر بود؟

خاله: و یارت چیه؟

نوریجان: دوشاب و غسل.

خاله: خودش ... گرمی بطلبی پسره ... پسر بود.

دخترها ریز می خندند. خاله به آن ها تشر می زند.

خاله : چه مرگتونه!! به جادو جنبلای ما می خندین؟

و برای خانم معلم معرفیشان می کند.

خاله : اینا، دخترای عبدالرسولی اند ... گلنسا و

گل جان و گل تاج و گلی و گل تموم و گل

بس.

در میان خنده اش به نوریجان اشاره می کند.

خاله : اسم اینوچی می خوای بذاری؟

گل بس پیشدستی می کند.

گل بس : گل محمد.

و دخترها دوباره می خندند. صدای گروه بان از ته حیاط شنیده

می شود.

گروه بان : گلنساء ... گل تموم ... گلی ... آهای گلیا ... به

مادرتون بگین تو قدح تلی ناردنگی کاه،

ریزه کنم!؟

خاله به نوریجان و دخترها که ترسیده اند اشاره می کند که

چیزی نگویند.

گروهیان: میاد با پاهاش یا بیام با دستام!!

گروهیان در حیاط ایستاده است و منتظر خروج نوريجان و دخترهاست. گروهیان مردی خوش چهره و سبیلو است و آدم ساده و سالمی به نظر می رسد. با عصبانیت در حیاط قدم می زند و به چپ و راست می رود. از اطاق خاله هیچ صدایی به گوش نمی رسد. ناگهان گروهیان می ایستد.

گروهیان: باشه ... باشه ... به حرمت خاله کاریتون ندارم. حالا ورسپین^(۱) و بیاین بیرون ... دؤالم^(۲) پشت تکل^(۳) بود. و تلبتو از نو می ذاریم رو اجاق ... بیاین.

چیزی نمی گذرد که دخترها به ردیف از در اطاق خارج شده و به حیاط می آیند ... نوريجان خود را به گروهیان رسانده، بیخ گوشش پیچ می کند. گروهیان لباس هایش را مرتب کرده و داخل خانه خاله می شود.

گروهیان: یا الله ... سلام و وقت به خیر.
خاله: بفرما (به خانم معلّم) عبدالرّسولیه! (به

۱. ورسپین: بلند شوید.

۲. دؤال: کمریند چرمی.

۳. تکل: کندو؛ کندو را با گِل می سازند؛ گاه بلندایش همقد آدم هاست.

عبدالرّسولی) و علیکم السلام ... ایشون
دختر منه و معلّم بی بی یون! شما
چکاره این.

گروه بان زیرچشمی به خانم معلّم نگاه می کند و ناگهان به
حالت خبردار می ایستد.

عبدالرّسولی: من گروه بان دوم، عبدالرّسولی، جمعی
پاسگاه بی بی یون، مفتخرم که ورود شما را
به حوزه خدمتی، خوش آمد گفته و به
عرض می رسانم که با شروع فوری مدرسه،
مطابق قانون اجباری تحصیل، دخترای
خودم و همه بچه های ذی صلاح را به
مدرسه می فرستم ... جاوید پرچم سه رنگ
وطن.

با انجام احترام نظامی عقب گرد می کند که برود، اما خاله
نگاهش می دارد.

خاله : کارت دارم.

صدای ماغ گاو خاله، به فریادش می رسد. خاله به خانم معلّم
نگاه می کند.

خاله : علوفه می خواد.

خانم معلّم : حتماً.

خانم معلّم می رود تا علوفه به گاو بدهد. حالا خاله و گروهیان تنها مانده اند.

گروهیان : اوامر؟

خاله : کلاهنر آویزون کن به چوب.

گروهیان مثل پسر بچه ای که مرتکب خلافی شده باشد چنین می کند.

خاله : اسم جَوْمَنْت چنه؟

گروهیان : اونیفورم.

خاله : اون هم درآر و آویزونش کن.

گروهیان با تعجّب دستورات خاله را اجرا می کنند.

خاله : حالا بیا جلوتر.

گروهیان با ترس و لرز جلوتر می رود. خاله کاملاً خونسرد است.

خاله : هر چه نشون افتخار به خانه آویزان داری،

افتخار وطنه! ... گردنمو بالا می گیرم وقتی

می بینم به دلاورِ هم خون و هم ولایتم دیده
 بونِ دزدا و غارتگرا و نریده هاست!
 مرغی به حرام از کسی نپختی، که پَرشون
 بشه بالِش گلی ها! قِرانی رشوه به جیب
 نریختی! تُو هر بیست روستایی که تو
 سربازشی جز تُوَم خَش به دل کسی سایه
 نداری.

اما در خانه، نع!
 مثل ورزای کور، گُل و تخم مرغ و پارچه
 منجیق دوزی شده با پولکو لگد می کنی! و
 به در و دیوار شاخ می کوبی!
 پیش آمده که بخندی؟ ... نع!
 پیش آمده که از دیدنِ بارانی، تگرگی،
 آفتابی، شبنمی، روزی، لذت برده باشی؟ ...
 نع!

زنده ای و شب و روز می گذرانی.
 هست و نیستتو مدیونِ به زنی، شبیه
 نورِ جان!

تب می کردی تب می کرد. بیدار می موندی،
 بیدارت می موند. مدیونِ به زنی! «صنوبر»
 که آبو شیر می کرد و به خوردت می داد.

می دانی آل چیه؟ می خوای که بدانی! وقتی
زنی اِشکَمِش پُره، تُو دوارنِ بارداری، خونِ
سهمِ خودشو به قلبِ بچه‌ای می ریزه که
ناخواسته حسرتِ قلبِ خودش بشه!

خون که کم بشه... سرگیج می ره، ضعف
می آد. چشم‌ها تار می بینه... خون که به مغز
آدم نرسه دیگه هر ناممکنی برای آدمی
ممکن می شه. تُو شب، تُو شیونِ بد شگونِ
سَگرگ‌ها، اگه به رخت رو بند بلرزه، اون
غولی می بیندش بی شاخ و دم که به اون زل
زده و می رقصه! بز و بزغاله اگه سرفه کنه،
اون صدای بامب و بومبِ طبلِ «آل»
می شنفه...!

اون وقت تو عدل، تُو چند ماهه بارداری
ویارِ رَمَلِک و خیار سبز و گُندر و سلام و
خنده و شاباش! چماق می کشی و مَرگو
نشونش می دی؟! ... به جای همون «صنوبر»
مادرت، که تاول مرگش گوشه جیگره ...
جواب نوریجانو از خاله ببین! می خوای؟

گروهیان: (گیج) نمی دونم!
خاله: بعداً، بهتر می دونیش.

و کشیده محکمی به گوش گروهبان می زند.

خاله : حالا مرخصی!

گروهبان لباسش را پوشیده، کلاهش را به سر گذاشته و با سرعت از خانه خارج می شود.
خانم معلّم وقتی از داستان علوفه و گاو فارغ می شود به خانه برمی گردد. خاله دست بر دیوار و پیشانی بر دست در حال گریستن است.

خانم معلّم : خاله؟

خاله : پاتیلو خالی کن تو قدح.

خانم معلّم : چش بود؟

خاله : زدِ میشر!

خانم معلّم : حالا چکار می کنه؟

خاله : هیچ ... به ربع کینه ش می کنه بعد هم برا

دختر خربزه قاچ می کنه ...

از بعدِ دخترِ سومش که همون گل تاج باشه،

افتادند به جادو و جنبل و نذر و نیاز، که

چهارمیشون پسر باشه، ولی نشد. پنجمی

هم نشد، ششمی هم که گل بسشونه!

خانم معلّم : عجیبه!

خاله : عجیبِ عجیب هم نیست!

در این وقت «آبی» زنی نابینا، در حالی که دست «حدیث» دختر بچهٔ نه تا ده ساله‌ای را گرفته وارد اتاق می‌شود. خاله و خانم معلّم در سکوت فقط نگاهشان می‌کنند.

آبی : خونه‌ای شهریانو؟

خاله : خیره آبی ... دستپاچه‌ای؟!

آبی : آل برده را برده بودم آن سر دنیا، برای
سرفه‌هاش که عینهو بز سهٔ بَلکِی اهیب و
اهومب می‌کنه ... از حکیم هندی به شیشه
شریت گرفتم ... سفارش کرد که با قاشق
بخوره ... رفتم پیش آهو که اهل قاشقه! تا
برگشتم این پَل بریده، ناغافل رفت تو
حصار و قُل و قُل و قُل شیشهٔ شریتو تا ته
سر کشید ... می‌ترسم جیگرش آب کش
بشه!

خاله بلند شده و حدیث را واری می‌کند.

خاله : نترس و بی خودی حرص و جوش نزن آبی.

به تُنگِش هم بخوره طوریش نمی‌شه! ... کی

شریتو خوردی حدیث؟

حدیث : گله دُوشون ...

خاله : هووه ... اگه مُردنی بود تا حالا گِل قبرش هم
خشک شده بود ... مزه چس می داد
حدیث؟

حدیث : فندی که بیفته تو دوغ!

آبی به احتمال جای حدیث را حدس می زند و با عصا به
کله اش می کوبد. ولی حدیث قبلاً فکرش را کرده بود.

آبی : پس چرا آنجا می گفתי شکمم می سوزه آل
برده؟!

و ناگهان مثل این که متوجه چیزی شده باشد بو می کشد و به
اطراف گردن می چرخاند.

آبی : خانه ات چه بوی عطری میده! نه میهلُوْه و

نه میخک!! خبریه؟ شهریانو؟

خاله : مهمون داریم آبی ... معلّمه.

آبی : ریم و دُو!! وقت به خیر خانم معلّم.

خانم. مَنم : وقت به خیر.

خاله : کله سحر، حدیثو راهی می کنی به دبستان.

آبی : دبستان؟!

خاله : که دُونِ عَبّاسعلی، بالّا تُل گپوه ...

آبی : هم به چشم و هم که دُعای خیرم نگهدار
 بانی مدرسه و درس و مشق ... دیوونه
 کردن! روزا بزغاله ها و شبا حدیث ... تا یادم
 نرفته ...

تا آبی صحبتش را ادامه بدهد، بارونی به دلیل گیرکردن پایش
 به لبه آستانه در ورودی خانه با شکم به زمین می افتد.

خاله : کوری؟

بارونی : نه.

خاله : په چته که این طوری خودتو هارتر می کنی و
 گِل پُوت می خوری!!

بارونی : همه اش مال بوی برنجه! زبیده گفته تو
 مجلس زنونه ... جا خاله را خالی گذاشتیم با
 دو بالش، که اگه دلش خواست تکیه بده!

چه می خورین؟

خاله : تلی آوُقْله ای! می خوری؟

بارونی : نع ... پُلوم باره ...

خاله : په باز پِلِک پِرون فریدون و گلناره؟

بارونی : ها ... حالا به لقمه عیبی نداره.

و در قدح چنگ می زند و مثنی تلبیت برمی دارد. خاله دستش

را می‌شوید و از گوشهٔ مینارش قرصی در آورده و می‌خورد.



شب - داخلی - منزل چخونی

حیات خانه شلوغ است. دختر بچه‌ها در حلقه‌ای شاد دست می‌زنند و می‌چرخند. یکی می‌خواند و دیگران «واخون» می‌کنند.

سردسته : دی آلمان آلمانی جونم آلمان آلمانی
 بچه‌ها : دی آلمان آلمانی جونم آلمان آلمانی
 سردسته : دی دیرمیت مین دغوتی و کُر و قِلو نگت
 جونم.

کُر و قِلنگِت ... جونم، کُر و قِلنگِت ... آلمان
 آلمانی جونم آلمان آلمانی
 بچه‌ها : دی آلمان آلمانی جونم آلمان آلمانی^(۱)

زن‌ها مرتب در رفت و آمدند. حواکه بچه‌اش را به پشتش بسته است، فعالانه به این سو و آن سو می‌رود. استکان‌ها را می‌شوید و قلیان چاق می‌کند. ضمن چاق کردن قلیان به وضوح می‌بینیم که بچه

۱. در عروسی پری برکول داشتی

و فهمیدم که باید بروم

برای همیشه بروم

آخ المان، جانم. جانم آلمان.

پهلویش را خیس کرده است. زبیده، زنی بلند قامت، که مادر فریدون است، خود را به حوّا می‌رساند.

زبیده: نخسته حوّا؟

حوّا: کنیزتم زبیده! ... حالت نخوبه؟

زبیده: بی شهریان خاله نه، عیندالله که خالم
نخوبه!...

حوّا: مادرِ دوّمادی زبیده! ... به جا نقل و کیل،
اقل گم ... دلِ ما را شیرین کن ...

زبیده: دلم شور می‌زنه ...

حوّا: شورشو بچرخون به قبله نارنج و گندم
برشته، خاله مهمون غریب به خانه داره.

بچه بزرگتر حوّا با همه توان داد می‌زند.

بچه حوّا: دا.

حوّا: جن.

بچه حوّا: گندم برشته؟

حوّا یک پس گردنی به او می‌زند. بچه عقب عقب رفته و خود را بالای پله تا تنه درخت یا حلبی می‌رساند. در حال گریه پشت ناخن‌ها را بهم می‌ساید و با صدای بلند که با گریه آمیخته است، مرتب تکرار می‌کند.

بچه حوا: جَزْ جَزْ جَزای جَزْ کا

تا جَر نبرَه تا سُوا

جَزْ جَزْ جَزای جَزْ کا

تا جَر نبرَه تا سُوا^(۱)

این حرکت نشان و در حقیقت یک جور طلب جنگ است.
حوا که سخت هراسان شده به دنبال بچه اش می دود و بچه همچنان
می خواند و در تاریکی گم می شود.



منزل طیفونی - شب - داخلی - خارجی

در حیاط خانه طیفونی هم، همان شور و شَرّ عروسی برپاست.
پسر بچه ها دست همدیگر را گرفته یکی می خواند و دیگران واخوان
می کنند...

سردسته: و شیرین یارُم، پَرْتُو بُلند کافری زی سر

شالم.

بچه ها: زی سر شالم.

سردسته: ای خدا جون می خِرا خِرا جون می خدای

۱. دعوا، دعوا، دعوای بچه گانه

لذنی دارد ناگفتنی

دعوا، دعوا، دعوای بچه گانه.

پهلویش را خیس کرده است. زبیده، زنی بلند قامت، که مادر فریدون است، خود را به حوا می‌رساند.

زبیده: نخسته حوا؟

حوا: کنیزتم زبیده! ... حالت نخوبه؟

زبیده: بی شهریان خاله نه، عندالله که خالم
نخوبه!...

حوا: مادرِ دوّمادی زبیده! ... به جا نقل و کیل،
اقل گم ... دلِ ما را شیرین کن ...

زبیده: دلم شور می‌زنه ...

حوا: شورشو بچرخون به قبله نارنج و گندم
برشته، خاله مهمون غریب به خانه داره.

بچه بزرگتر حوا با همه توان داد می‌زند.

بچه حوا: دا.

حوا: جن.

بچه حوا: گندم برشته؟

حوا یک پس گردنی به او می‌زند. بچه عقب عقب رفته و خود را بالای پله تا تنه درخت یا حلبی می‌رساند. در حال گریه پشت ناخن‌ها را بهم می‌ساید و با صدای بلند که با گریه آمیخته است، مرتب تکرار می‌کند.

بِجَه حَوَا: جَزْ جَزْ جَزَاي جَزْ كَا

تا جَر نَبَرَه تا سُوا

جَزْ جَزْ جَزَاي جَزْ كَا

تا جَر نَبَرَه تا سُوا^(۱)

این حرکت نشان و در حقیقت یک جور طلب جنگ است.
حوا که سخت هراسان شده به دنبال بچه اش می دود و بچه همچنان
می خواند و در تاریکی گم می شود.



منزل طیفونی - شب - داخلی - خارجی

در حیاط خانه طیفونی هم، همان شور و شَرّ عروسی برپاست.
پسر بچه ها دست همدیگر را گرفته یکی می خواند و دیگران واخوان
می کنند...

سردسته: و شیرین یازم، پَرئو بُلند کافری زی سر

شالم.

بچه ها: زی سر شالم.

سردسته: ای خدا جون می خِرا خِرا جون می خدای

۱. دعوا، دعوا، دعواهای بچه گانه

لذتی دارد ناگفتنی

دعوا، دعوا، دعواهای بچه گانه.

بالایی.

بچه‌ها: خیرای بالایی ...

سردسته: دیره بُوی جُون هَی اَترس خُوت جُون هَی وَ

مال نیایی.^(۱)

بچه‌ها: وَ مال نیایی ...

در داخل اطاق طیفونی و چخونی که شباهت عجیبی به هم دارند و یکسان لباس پوشیده‌اند، در دو طرف کل اکبر نشسته‌اند. کل اکبر مشغول نوشتن صورت مهرنامه است. علاوه بر این چند نفر، کدخدا، کاعلقی که چرت می‌زند، گروه‌بان عبدالرسولی و عموی رستم و چند نفر دیگر حضور دارند. کل اکبر دنبالهٔ مبحثی را برای اتمام، ادامه می‌دهد.

کل اکبر: طلا تویی، طلا منم، طلا سلامتی و رزق و

روزیه! ... منتها مِن بابِ رسم و رسومات

می نویسم ... پنج مثقال طلا به نشانهٔ ...

طیفونی: پَنشتا؟! هَوَی! هَوَی! بفرما خمرهٔ طلا تو

کاهدُون پیدا کردم! مهر دُور برزوخان پنج

۱. یار، ای شیرین‌ترین یار

زیر شالِ کرم جای گلولهٔ فرویدون است

ای خدایی که بالای سر مایی

از ترس خودم جرئت ندارم به خانه‌ام بروم.

مثقال نبوده که بروزخان بودا (می خندد)
 پنش تا ... می طلاریگ مارون قضاات دِوم؟!
 چِخُونی: شش مثقال، نه ها داره، نه نه ... خوبه که
 آرمی اوّل حرفشه خوو مووه بکنه بعد
 بزنه! هر تنابنده ای تو حصار خودش،
 بروزخان خودشه!

کدخدا پا در میانی می کند.

کدخدا: صبر کنید تا عرض کنم.
 کل اکبر؟ تو که اذون تولّد و نماز مرگمونو
 می خونی یادته که مهر مادر خدا بیامرزشون
 چقدر بود؟

کل اکبر: والله قدیما ... طلا قیمت آلانو نداشت ...
 محض شگون و بدشگونی چند مثقالی
 می نوشتن ... که حکایتو طلایی کنن ...

چِخُونی: عروس بُرون قدیم و جدید نداره!

طیفونی: سه مثقال! شد تمام!

چِخُونی: چل و چانه که آمد ... دیگه توفیر داره ...
 خارک و نُخود نرخ می زنی خالو؟! ... حالا
 که اینطور شد، نه مثقال! والسّلام شد تمام ...

جخونی و تیفونی به طرف هم براق می شوند ...

طیفونی : تحفه می بریم به تَه مثقال؟

جِخُونی : تحفه می گیریم به سه مثال!

کدخدا : ای بابای بابای بابام! باز هم که همون شد ...

پاتو از رو دفتر آغا وردار!

تیفونی که تازه متوجه پا و دفتر کل اکبر می شود، پایش را کنار

می کشد.

کل اکبر : دفتر ما که کاغذ و کاغذ کاهه! ... لگدش

کنین... ایراد نداره ... ایرادشون آنجاست که

بخت پاره جیگراشونو لگد کنن!

کدخدا : سی کی!! آخ تا قیامت! سی کی؟ مَی

آدمیومی شه با طلا معاوضه کرد ...

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی .

تا کیمیا بیابی و زر شوی ...

بَینی بَین الله معرفت گلنار و گپ بشنفی

فریدون سه تَکل طلا بها داره!...

شما دو تا برادر نمی خواین صله رحم

کنین؟

چِخُونی : برار؟ سو هَنَشَه^(۱) اجاره ایکنم تا اَرَه مُوتیز
کنم!

طیفونی : حضرات اِشنفتین^(۲) ... همین پریروز خر
برارم سر آخور که جو ایخه ... از ترسم خور
گندمو محورو کولم بردم آسیا!!

چِخُونی : دُونم چته.

طیفونی : نه! من دونم تو چته.

چِخُونی : چمه؟

طیفونی : مو چمه؟

کدخدا : وای (کشیده و داغدار و غریب).

طیفونی : آخه دری می گه کدخدا.

چِخُونی : وری می شنوم کدخدا.

کدخدا : حالا عجالاً دری و وری نگین تا من بگم! ...

شما بار اوّل هم همین مرافه را داشتین

درست؟

چِخُونی : اونم تقصیر طیفونی بود.

طیفونی : تقصیر طیفونی یا نفهمی چِخُونی؟

کدخدا : اما من می گم نه تقصیر چِخُونی بود و نه

تقصیر طیفونی ... خطای کل اکبره که

۱. سو هَنَشَه: سوهانش را.

۲. اِشنفتین: شنیده اید.

صورت مِهَرنامہ را گم کردہ!!

کل اکبر: ای بابام ہی! این چہ نقلی بہ کدخدا؟...
 مگہ میسہ مہرنامہ باطلہ را لولہ کرد و
 گذاشت تو صندوق... وقتی عقد سرنگیرہ،
 غلطہ کہ مہرنامہ را صندوق کنی... تو کہ
 ماشاء اللہ اہل قلم و کتابی، آتش جنگو
 پھنش نکن...

کدخدا: حالا تو یادت ہست بار اوّل بہ چند مثقال
 رضایت دادند؟

کل اکبر: ہا...

کدخدا: چقدر؟

کل اکبر: چار مثقال.

کدخدا: بار دوم چہ؟

کل اکبر: اون ہم چار مثقال.

کدخدا: خدا پدر تو کہ منبع رحمۃ رحمت کنہ...

این بار ہم بنویس چار مثقال! و تمام...

کل اکبر پس از آرامشی کوتاہ رو بہ چخُونی و طیفونی می کند.

کل اکبر: شنیدین کہ؟ بہ حرمتِ چشم و ہم

چشمی، بعضی کارا، شیرین ترہ کہ از صلاح

و مشورت بزرگترا حلّ و فصل بشن... کہ ما

اسمشو می داریم قانون خیمونی ... دلشو
 نداریم ... ار نه کتاب می آوردم و ثابت
 می کردم پدری که صلاحیت پدری نداره ...
 سنگین تر که ساکت بنشین، چائیشو بخوره
 و فرزند، خودش ببینه و بخواد و بره! ها؟ به
 حرمت کدخدا، بنویسم چهار مثقال.
 طیفونی: حرمت کدخدا، بله ... اما چهار مثقال، نه.
 چخونی: خُب من هم نع ...
 کدخدا: گفتم بنویس ... دیگه هم حد ندارم که
 بشنوم ... صلوات.

جمعیت حاضر صلوات می فرستند.

کدخدا: همو ببوسین.

طیفونی و چخونی با اکراه صورت همدیگر را می بوسند.

طیفونی: فرض که لب و لوچه م خورده به کیسه
 عدس پاک نکرده!

چخونی: پیش آمده که ما هم گردن گاومونو ببوسیم!

همه می خندند و حتی خود طیفونی و چخونی. در اتاق
 عروس، زن ها به شنیدن صلوات و خنده مردان، کِل می زنند. زبیده بر

سر گلنار نفل می باشد. خانم معلّم که پهلوی گلنار نشسته است
مصاحبش می شود.

خانم معلّم: مبارکه ... تموم شد. به همین آسونی.
گلنار: گیج گیجم ... تا حالا مسافرِ کَلک بودی؟
خانم معلّم: نه!

خاله: نه معلومه هَنی! مانده تا دوماد از حموم بیاد
و به پدر عروس، امتحان پس بده!!...

چِخُونی از اتاق خارج می شود. و جوانان همراه فریدون با
دیدن او شاباش می کشند. و همگی ساکت شده ... منتظر می شوند تا
چِخُونی تصمیمش را اعلام کند. چِخُونی گوشش را می خاراند و
زیرچشمی به فریدون نگاه می کند. و ناگهان داد می زند.

چِخُونی: گگول و دَرِیلم!!^(۱)

لروچاق ... فقیر و دارا ... خودی و همسایه
هر بنده خدایی که قراره سنگ رو سنگ
بذاره و گندمشو با دَیس خودش به دونه
هفتاد دونه کنه و بزگپوکنه و گله و چرا
بسیره... و اجاق نُوش و از دَیس کدبانوی
خوش سِر نون و پیازش، چایی زحمت

۱. گگول و دَرِیلم: برادران و خواهرانم.

خودشو بخوره، باید وَر طبقِ رسوماتِ بابا
اجدادیمون، امتحانشو به همه نشون بده!
ها؟

جمعیت ساکت است. چخونی، ناگهان، دست عموی رستم را
بلند کرده و اعلان می کند.

چخونی: نه می خوام دو گونی نمک بخوره، و
نمی خوام خودشو از کمر هوا کنه ... وکیل
ارزونی بر امتحانه، عموی رستمه ...

همه در جمعیت می افتد. در این سمت، گلنار آشفته
می شود و لا علاج دعا می خواند ...

گلنار: یا امزاده بی بی یون!
خانم معلم: سخت شد؟

گلنار پشت به دیوار می چرخد و نومید چشم به آسمان
می دوزد. خانم معلم همدل اوست.

خانم معلم: چی شده؟

گلنار: می خواد که سر نگیره!!

خانم معلم: به داستان ساده را چقدر سختش می کن!!
گلنار: تا بررسی به اجاقی که خودت روشن کنی ...

هیشکی به حسابت نمی آرن ... گلنار نه دل
داره و نه چشم ... به آوَرَه^(۱) است که
صابش طیفونیه ... مثل داس و خور و وریس
و گا...

خانم معلّم: فریدون چه؟

گلنار: بدتر! ... چون اون طالبه ... اما حالا هیشکی
نی ... الاّ به وسیله که جزء املاک جِخُونیه!!
مثل گیوه هاش ...

خانم معلّم به فکر فرو می رود. خاله متوجّه اوست.

خاله: کجایی؟

خانم معلّم: تو به قبیله عجیب در سرزمین سرخپوستا.
خاله: چطوره که آدمی دو کتاب می خونه، اوسا
می شه تو دردِ دلای ساده ... بهرسی حالت
چطوره؟ صدتا گره کور می اندازه تو خوبم یا
بدم ... و زگرد به بی بی یون!!
آدم آدمه ... هر جای دنیا که چشم واکنه چشم
و چالش مثل بقیه ست ... و زگشتی؟
خانم معلّم: بله.

۱. آوَرَه: وسیله.

خاله : خوبه ... مانده تا دیدن دیدنی ها ... رسم و
 رسوماتِ زندگیه که قشنگش کرده ... ارنه که
 هیچ ... می بایس خمبازه می کشیدم و
 چخُون آخون^(۱) می کردیم ... حکایت
 بزغاله دیدنیه!!

در اتاق دیگر، کل اکبر، مشغول نوشتن مهرنامه است. کارش را
 تمام کرده است.

کل اکبر : خُب! حالا رسیدیم به اصل کار ... بزغاله
 چند رأس؟

کد خدا جابه جا می شود و می خندد.

طیفونی : یک رأس.

چخُونی : شش رأس.

طیفونی : یک.

چخُونی : شش ... این که دیگه طلائیس ... بزغاله

دادنیه طیفونی!!

طیفونی : منم میدم! اما یه رأس ... میناره گره بزنه و

شش تاش کنه!

۱. چخُون: خرمن. آخون: خرمن کوبی.

چخونی : کی؟

طیفونی : دخترت!

چخونی : علف ...

کدخدا : پول، چهارصد تومن، طلا چار مثقال ...

بزغاله هم چار رأس بنویس کل اکبر و

تمومش کن... صلوات.

طیفونی برافروخته دستها را تکان می دهد. بیهوده می چرخد...

قلبیانی با سکندری پایش واژگون می شود. ناگهان می ایستد.

طیفونی : صلوات نه ... همون که گفتم؛ ثقت که شد ...

دلمونو پاک می کنیم با صلوات ...

کدخدا : لاله ... باز رسیدیم به بزغاله و بدبختی!

بارونی، نفس نفس زنان، در آستانه در، ظاهر می شود. می رود و

کنار کدخدا می نشیند ...

کدخدا : دیری دارم! دو دانه! ...

از جیب کتش دو دانه خرماي خشک به بارونی می دهد... و

یکی یکی آنها را تقسیم می کند.

کدخدا : این برا اینکه خبر تو فقط خودم بشنوم و

بس ... این هم برا اینکه، تا بمیری خبرای

خونه من به گوش کسی نرسه ... حالا بگو

ببینم کی گیس کبو کنده؟

بارونی : هیشکی!

کدخدا : یکی از زن ها قبر بابامو زیر و رو کرده ...؟

بارونی : شائد! ولی نع!

کدخدا : ها؟

بارونی : بلقیس ... خواسه چائیو نیمه ول کنی و

خودتو برسونی به خانه!

کدخدا : خِرا رِی بلقیس بزنه به تاوه^(۱) نمی دونه،

اینجا گیرم و دستم بنده ...؟

بارونی : نه

کدخدا : چشماش چه می گفت؟

بارونی : چشماش؟ می گفت که یکی می خواد

بمیره!!

کدخدا ناگهان می ایستد.

کدخدا : ... احضارم کردن! یه جوری مصالحه کنین تا

برگردم!

۱. تاوه: وسیله ای آهنی برای نان پختن.

خِرا رِی بلقیس بزنه به تاوه: نفرینی است بدین معنا که صورت شخص نفرین شده سیاه تر از آهن سیاهی باشد که گداخته آتش است.

کاعلنقی : مصالحه؟! (و می خندد).

کدخدا بلند شده و از اتاق خارج می شود. در حیات زنی منتظر
اوست. کدخدا بی مقدمه می توپد.

کدخدا : تو مجلس مردونه هم دست برنمی داری!

ها؟! ... خالوی هاجر به عمه پاریو چه گفته؟!

بلقیس : هیچ! ... گیوه هات بیوش بریم خونه.

کدخدا : دستوره؟! اطاعت از شیطان از ما ساخته
نیست.

می خواهد به مجلس برگردد، اما بلقیس مانعش می شود.

بلقیس : ماگای موره داره میزاد.

کدخدا، ناگهان می ایستد.

کدخدا : حالا؟

بلقیس : ها ... حالا ...

کدخدا : حخ داری!! حخ داری ... مُردنیه!!

بلقیس : به گمانم ...

کدخدا، ناگهان سرآسیمه شده، گیوه ها را با عجله می پوشد و

از خانه خارج می شود. همزمان با خروج کدخدا، جوانان ده که

فریدون را در میان گرفته اند، در حالی که دست می زنند، شعری را با
دو دسته می خوانند ...

دسته اول: دوماد بنازم قد تو

دسته دوم: شال گلی گردنتو

می خوانند و تکرارکنان وارد خانه می شوند.
کدخدا به «رستم» که چراغ زنبوری را در دست دارد و جلوتر از
داماد راه می رود تذکر می دهد.

کدخدا: د ... درست بگیرش حسرت!! آدم فحطی

بود که چراغودادن دست تو.

رستم: نترس عمو عباسعلی. بیفتم هم، فقط خودم

می افتم، اونو تو هوا نگهش می دارم ...

اینطوری!!

کدخدا: توریش می ریزه غوره ... جلوتر بپا و برو ...

زیبیده اسفند دود می کند. و همراهان فریدون شاباش
می کشند... در حیاط خانه چخونی، زن ها برای تماشای مخفیانه، از
سرو کول هم، بالا می روند. گلنار و خانم معلم از روزنه ای که در میان
دیوار مشترک دو خانه است، به خانه طیفونی نگاه می کنند.

خانم معلم: فریدون کدومه؟

گلنار: اون که قبای قرمز پوشیده ...
 خانم معلّم: حالا باید، امتحان پس بده؟
 گلنار: ها... برایش اصلاً و ابداً سخته!
 خانم معلّم: امتحان چی هه؟
 گلنار: دیدنیه! نه گفتنی!

جمعیت همچنان پچ پچه می کنند. چخونی در گوش رستم
 چیزهایی را زمزمه می کند. ناگهان رستم از گوشه‌ای از حیاط بلند
 می شود.

رستم: کا ارزونی؟ ... مرد و مرد امتحان می کنه نه
 نامرد مال مردم خور.
 عموی رستم: ورت دام^(۱) تو برکه گیت بی!! غریبه
 وایساده غوره!!
 رستم: از هیچ هیچی دیگه نمی ترسم ... اگر مردی
 که کلفتی گردن باشه ورزای کدخدا باید
 قهوه‌خانه بسازه که انبارش بشه به قد
 قهوه‌خونه عموی رستم ...

کا علقنی، چوب در دست، از گوشه‌ای به طرف رستم می رود،
 عصبانی است.

۱. ورت دلم: انداختمت.

کاعلنقی : آی پل دایش بریده به پای جُونش که بفهم
و نفهمی می خواد عروسی مردمو به هم
بریزه ...

رستم : بلدرچین گندمته بخوره، با کِهوار^(۱) فراریش
نمی دی؟

کاعلنقی : تو کبه؟

رستم : تُوکرت رستم.

کاعلنقی : حَقِّته که این ترکنه مِینِ گردنت خُورد
کنم!!!... تا ته ... ای ولایت، کل اکبر داره که
آیه آیه کتابای هر چه پیغمبره از بره؛ یک!
دویمش ... شریان خاله داره که هرکُلومِش
می ارزه به سه خروار مروارید ...

اهلِ هیچکدوم که نباشی ... عبدالرَّسولی،
ریشه نافشو تو خاک این ولایت چال
کرده!!.... حرف حساب داری! کتابِ قانونو
از بره!!.... پَه دیگه لیچار نشنم که طاقتم از
مو باریکتر شده!! صلوات!

جمعیت صلوات می فرستند. جوانان دوباره شاباش را شروع
می کنند. و با اشاره دست عموی رستم همه ساکت می شوند.

۱. کِهوار: فلاخن.

چِخُونی : خب چه می گی طیفونی ... پسرت حاضره

برا امتحان؟

طیفونی : ...

چِخُونی : یه زیون داشتی ... حالا چرا پَکَرَمَکَری!

طیفونی : ...

چِخُونی : خلافِ قاعده دیدین؟ ... امتحان دوماد از

قدیم و ندیم، حَقِّ بابای عروس بوده ... یا

خودش یا وکیلش؟

طیفونی : ...

جمعیت همچنان منتظر جواب طیفونی و فریدونند.

چِخُونی : ها؟ ... دلِ آدم فرص می شه، وقتی بدانه

اولاد ضعیفش، هم بخت به مرده که حریف

روزگاره!!

ناگهان در سکوت مجلس صدای فریدون همه را متوجّه خود

می کند...

فریدون : من حاضرم عمو!

و می رود، درست وسط حلقه، کنار عموی رستم می ایستد ...

عموی رستم فریدون را برانداز می کند.

عموی رستم: احوال کافریدون؟

فریدون: نوکرتم عمو ...

عموی رستم: هنوکتفم سالی به بار ورم می کنه و وازلین

مالش می کنم. امتحان عروسیم بود که به

گوساله سه ساله را از یازده پله کول کنم و به

پشت بوم برسونم ...

فریدون: می رسونم.

عموی رستم: نه! نه! ... کتفاتو نگه دار براکشیدن خیش و

حمل تنه بلوط ... آسونترش می کنم!!

عموی رستم با کدوی بزرگی در دست به میان حلقه

برمی گردد. کدو را روی یک کرسی می گذارد. آستین هایش را بالا

می زند با کارد بلندی که بیشتر شبیه شمشیر است، به یک ضربه کدو

را دو شقه می کند.

عموی رستم: دومادی که می خواد عروس، از تبار ما

ببره، باید اینو نصف کنه، به یک ضربت ...

و نصفه کدو را نشان می دهد. فریدون، جلو آمده، کارد را

می گیرد و آن را بالا می برد. اما دستش را آهسته پائین می آورد و نصفه

کدو را روی کرسی می گذارد و در زیر نگاه پُر از دقت اطرافیان، به یک

ضربت آن را به دو نیم، نصفه می کند... زن ها کل می زنند. هلهله در

خانه می پیچد. گلنار، با گوشه مینار، اشکهایش را پاک کرده و لبخند می زند.

خانم معلم : مبارکه.

خاله : نَمَعْلُومِه

حوّا، سر در گوش خاله می گذارد و چیزی می گوید. خاله به گوشه حیاط می رود. در گوشه حیاط، بارونی ایستاده است. رفتن و تعقیب خاله را، از دید گلنار می بینیم که با چشمان خیس و نگران منتظر اتفاقی است. خانم معلم دست روی شانه اش می گذارد.

خانم معلم : اونش که دیگه آسونه! ... تو میگی بله و تمام.

گلنار : (فقط تلخ می خندد).

خانم معلم : نه؟

گلنار : نه!

گلنار دوباره نگران چشم می چرخاند و خاله را در گوشه حیاط پیدا می کند.

خاله : چی شده بارونی؟

بارونی : گفتم نی! دیدنیه ...

و می خواهد به راه بیفتد.

خاله : وایسا ببینم!

بارونی : بگم؟

خاله : ها!

و با دست پیشانی خود را می گیرد و می نشیند. بارونی خود را
به خاله نزدیک کرده و زیر گوشش زمزمه می کند.

بارونی : شوکتو می خوان بیارن تو آئوون که جون

بکنه!

خاله : شوکتو؟!

بارونی : ها.

خاله : جون بکنه؟

بارونی : ها.

خاله : قاصدکی هستی؟

بارونی : قاصد دلِ خودم ... بلقیس اومد و کدخدا را

از تو مجلس بُرد.

خاله : جز تو دیگه کی می دونه؟

بارونی : خدا و خاله و هر سه تا بلقیس و کدخدا.



منزل کدخدا - شب - حیاط

کدخدا، درست بر دیواره رو به روی ایوان، بیل نویی را کنار

کلنگی نوتر می‌نشاند. در ایوان، درست رو به روی دیوار و بیل و کلنگ، شوکت پیر، فارغ از همه تلاش‌ها و قبل و قال‌ها، لحافی را تا گردن، بالا کشانده و به دو بالش کهنه تکیه داده و خیره به نقطه‌ای فکر می‌کند...

دوربین، اینقدر به شوکت نزدیک می‌شود تا خیالاتش را حدس بزند.



خیال شوکت - فضایی موهوم

در شیب تند یک سر بالایی، شبح «پاریو» با طنابی به کمر دیده می‌شود که جوانی جلوتر از او، او را رو به بالا می‌کشد. مهناب همه جا را روشن کرده است. ناگهان پاریو می‌نشیند. جوان کمی او را می‌کشد اما زورش نمی‌رسد. حالا دوربین به چهره‌هاشان نزدیک می‌شود. جوان هراسان است و عرق‌ریز و مشکوک. پاریو چون گنجشکی خسته، نفس نفس می‌زند. در چرخش چشمانش به زمین و آسمان شیطنتی شیرین موج می‌زند.

جوان: پاشو و راه بیفت!... پاشو.

پاریو: وایسا!

جوان او را با همه قدرت می‌کشد. پاریو مجبور است بایستد و کشان‌کشان به دنبال جوان بدود. پاریو همه زورش را به کمک می‌طلبد

... جوان می افتد جوان دوباره خیز برمی دارد که بایستد، اما پاریو
بر سرش داد می زند.

پاریو : گفتم وایسا...

جوان : خسته شدی.

پاریو : نه.

جوان : طناب اذیتت می کنه؟

پاریو : نه ... به دقیقه، فقط به دقیقه وایسا.

جوان می ایستد. اما هراسان ... حدس می زند اتفاق شومی در
راه است. کمی بلا تکلیف به اطراف می چرخد. ولی سرانجام
مستأصل نزدیک پاریو می آید ...

جوان : پاریو هر چه دلت می خواد بگو ... اما فقط

حرف زن!

پاریو : حرف زنم؟! چرا؟

جوان : چون می ترسم.

پاریو می خندد؛ دیوانه وار.

پاریو : دیدنیه!

جوان : (برآشفته) چی دیدنیه؟!

پاریو : تریس رهام خان، خان زاده ای که اسم تیره و

تبارش دل پلنگو می لرزونه ... نترس خان من
 اینجام! ... تُو شب سیاه، زُل زدی به چه؟
 جوان: پاریو؟ چه نقشه‌ای تو گلّیه؟
 پاریو: ایچ.

جوان: خُب! پس پاشو و دنبالم بیا
 پاریو: می آم. اما بدون طناب ... نِکَبَتِ محضه اگه
 به رهگذر بی سروپا دخترِ هامون خان و
 عروس رهام خان، تنها وارث هزار اسب و
 هزار تفنگِ چنگیزخان و بیینه که عینهو سگ
 فراری طنابش کردن و کشون کشون
 می برنش!!

جوان: فرضیم اینه که مادیانِ طلبمونو، به اصطبل
 قلعه مون می برم! راه بیفت ...
 پاریو: نشنیدم که چه گفتی! این داستان، نُقل چاروا
 دارای بی کس و کاره ست!! رهام چرا حرف
 نمی زنه؟

جوان: چه کنم پاریو؟ من نه رهام خاتم نه چاروادار
 ... در حال حاضر هیچ کس نیستم ...
 هیچ کس. یه مریض بد اقبالم که چاره
 مرضم، سرکشیدن به کاسه زهره!!
 پاریو: خُب. اگه مردی - که هستی - سرکش.

جوان : کاسه زهرو؟

پاریو : ها.

جوان : مگه دیوانه ام؟

پاریو : بله.

جوان : بله ... بله ... دیوانه ام ... اما حکیمبو

می شناسم که بلده جور دیگه ای مداوام

کنه؟

پاریو : نع ...

جوان : نومیدم نکن پاریو ...

پاریو : طنبامو باز کن ...

جوان : نع ...

گریه می کنی؟

پاریو : به حال خان زاده بد اقبالی که مرگ خودشو

به کمرش بسته و اصرار داره که اونو به

قلعه اش بسره ... چشم بچرخون ... تا

جایی که می بینی و نمی بینی ... خونه هایی

هستند که هر از دخترای دم بختند... لب تر

کنی ... زشت ترینشون ملکه قلعه رهام خان

می شه ... بلندبالا و مهربون ... آن وقت

حوصله کنی و تو صد کنیزش نالایق ترینشو

ببینی به کسبه عینهو پاریو ... من زهر

خالصم، خان! ... طنابمو بیرو برو ...

جوان : نع.

پاریو : نع؟

جوان : راه می افتیم.

پاریو : اما بدون طناب ... پس اشتباه نداشتم ...

(ادای جون را در می آورد) نع. حساب کردم

با طناب تا قلعه تو هم بیام، بعدش چیکار

کنم، ... ایچ می رم تو اطاق گچی و درو به رو

خودم قفل می کنم ... بعدش هم عمه و خاله

و قوم و خویشای پیر و پاتالت میان و از درز

در، نگاهم می کنن ... قوز می کنن و صدا

شونو می اندازن تو گلو شون! ... قدش

کوتاهه! چشماش تاب داره! ... آل برده از

پشت و تیره و تبارهامونه ... غذای دست

پختشو قبل از این که خان مزه کنه رو سگ

امتحان می کنیم ... آب اگه دست شوهرش

داد ... اول باید به خورد مرغا بدیم ... بمیرم

براش تو غربت باشی و همه به چشم خون

بس نگاهت کنند! سخته ... خیلی ... به

روز می ره، دو روزه می ره، سه روز می ره ...

بالآخره تموم می شه، نه سگ باد کرده سَقَط

می شه و نه مرغا بال بال می زنن و مردار
می شن ... بعد لبخند می زنم و بچه ها فرار
می کنن. یه روز، دو روز، سه روز ... آخرش
یه دختر جوون جواب خنده مو می ده ...

من پاشنه گیوه هامو می کشم بالا و میرم تو
کوچه! وقت به خیر خاله ... پارچه تئبونتون
چه خوش گله ... وقت به خیر خاله! همه اینا
ماشالا بچه های خودتند ... وقت به خیر
خالو ... بعد سایه ها دراز می شه، من می رم
و دیگمو بار می زارم ... چه غذایی از همه
خوشتره خان؟

جوان: شله باقله ای!!!

پاریو: به همیش می زنم که آتش نشه! ... می خونم،
می خندم ... نونم به راه، شکر، آبم به راه،
شکر، اون یلی که رو تخت نشسته و داره
تفنگشو برق می ندازه تا عمر داری سایه بون
سرته ... همسرته! چی کم دارم؟ هیچی؟ اما
... نه نه هیچی، یه روز می رسه که دست به
کمر، سنگین، سنگین راه می رم نون و آبمو

همسایه ها به راه می کنن ... من گمک^(۱)
 می خورم ... کلخنک^(۲) مزوزه می کنم ... و
 لباس های کوچیک کوچیک می دوزم ... تا به
 روز به پیرمرد غربتی، از پشت حصار،
 تعظیم بلند بالایی می کنه و با صدای نازکش
 ازم می پرسه: بانو، چوب گهواره تون چی
 باشه صلاحه؟ ... من هم بهش می گم:
 «بنی یو»^(۳)

پاریو صدای نوزاد در می آورد.

پاریو: نه. نه. نه. به کس کسونس نمی دم، به
 هرکسونس نمی دم.

جوان داد می زند.

جوان: بسّه دیگه! ... پدرت با تفنگ پدرمو گشت ...
 خودت هم می خوای خودمو با زبونت
 بگشی اما ... خیالات ورت داشته دختر ...
 حوایس حریف سرجاشه ... راه بیفت!

۱. گمک: برنج نف داده شده.

۲. کلخنک: از خانواده پسته وحشی است ولی نردتر و ظریف تر.

۳. بنی یو: درختی است با چوب های خوشبو و خوش رنگ.

پاریو مدّتی به دنبال جوان در سکوت می رود. جوان گه گاهی
برمی گردد و به او نگاه می کند.

پاریو: پاهات سبک تر نشدن؟

جوان: من هیچی نمی شنم.

پاریو: راه درازو قصّه کوتاه می کنه ...

جوان: نه، راه دراز چاره اش فقط رفته ... تو

جادوگری!

پاریو: جادوگراهم این همه راهو اگه پیاده بیان،

اونا هم تو سر بالایی حق دارن نفس تازه

کنن. ندارن؟

جوان می نشیند.

جوان: نفس تازه کن ... اما در سکوت.

پاریو: می تونم بخونم؟

جوان: اشکالی نداره، بخون.

پاریو: شبای تابسون، هوا بوی برگ له شده بید

می داد. نمدا را پهن می کردم تو حیاط ... آن

وقت جای خودمو می انداختم دور دور!

جوان: قرار بود فقط بخونی!

پاریو: خُب صدام خوبی نی ... مجبورم این طوری

بخونم.

جوان : خب بخون ... لا اله ...

پاریو : رو به آسمون برکه می شدم پُر از ستاره ...
بعد باهاشون حلقه می ساختم نفره و
می بستم به میج دستم و رنگ رنگ صداشون
در می آوردم ... بعد چشمامو می بستم و به
کسی فکر می کردم که تقدیر به روز از من
خواست تا روی زین بنشینم و در برابر آئینه
و کتاب خدا. حواسمو جمع کنم تا همه
خوب و بد زنگیشو تویه کلمه قسم بخورم
... (بگو بله) ... بعله ... (کیل می کشد).

جوان : چه شکلی بود؟

پاریو : پیراهنش آبی بود و چاروفش چارخط ...
تکلیف زلفاش به دست باد بود، شمال
می اومد این ور می افتاد. جنوب می اومد
اون ور ... «تا» نداشت تو مهربونی! ... دلش
طلای خالص بود ... بلوط سی ساله را با
ریشه می کند و می داشت روکولش و
می آورد خونه، تا اجاقش تو برف و سرما گُر
و گُر بسوزد! ...

جوان همه مشخّصات گمشده پاریو را در خود می بیند و دوباره می ترسد.

جوان : خدایا، خداوندگارا، کمکم کن. از جون من

چه می خوای پاریو؟

پاریو : دلخوا همو اگه بهم برسونی تا عمر دارم

کنیزیتو می کنم؟!

جوان : چکنم؟

پاریو : منو بفهم.

جوان : خُب؟

پاریو : طنابو بازش کن ...

جوان با هزار وسوسه و وسواس طناب را باز می کند ...

جوان : اگه در رفتی، چه؟

پاریو : چرا باید خوش ترین رویای عمرمو مُفت

مُفت، خَروم فرار کنم؟!

جوان : دیگه چکنم؟

پاریو : اون شبا همیشه آرزوم بود که گردن آویزم

ماه باشه ... بیار تا بندش کنیم و بندازمش به

گردنم!؟

جوان : ماهو؟

پاریو: ها!

جوان: چه جوری؟

پاریو: نه‌رس، به دل باخته با دلبرش چون و چرا

نمی‌کنه؟

جوان: پس باید سربکشم.

پاریو: چیه؟

جوان: کاسه زهرو!!

پاریو: نه ...

جوان: اگه نتونستم چه!

پاریو: ایچ ... با هم سر می‌کشیم

جوان می‌رود تا ماه را از آسمان بگیرد. تلاش معصومانه او را

می‌بینیم. بالای سنگ می‌رود. چوب در دست به طرف آسمان قد

می‌کشد. و سرانجام شکست خورده برمی‌گردد.

جوان: پاریو!؟

پاریو مدت‌هاست که رفته است. و حالا تنها صدای رهام است

که می‌رود و برمی‌گردد.

مفزل کدخدا - شب - ایوان

شوکت خیره در خیالات. دختری را می بیند شعله ور که از
انتهای کادر به سمت او می دود و به او نزدیک می شود. ما شعله را
روی صورت شوکت محو می کنیم ...

شوکت: آهای بلقیسا... قضا و بلاتون به جونم یه
جوم آب بهم بدین ...

بلقیس ها، هر کدام، غرغرکنان، به کاری مشغولند. کدخدا که
در گوشه ای چمباته نشسته است، داد می زند.

کدخدا: گرین که نمی شنفین که آب می خواد.

یکی از بلقیس ها، در دیگی بزرگ برایش آب می آورد. شوکت
همه آب را روی سر خود خالی می کند. کدخدا جداً می ترسد. خود را
به بلقیس بزرگ می رساند و آرام با او صحبت می کند ...

کدخدا: دو پاتیل^(۱) پلو و یه لوپ^(۲) خرما
خرجشه... تا صُب نموم می کنه ...

بلقیس لب برمی چیند و به گوشه ای می رود.

۱. پاتیل: دیگ بزرگ.

۲. لوپ: سبد بافته شده از برگ نخل.

بلقیس : هفتا من و توراکفن و دفن می کنه و خودش
 سر جاشه. شش ساله که فراره دو پانیل پلو
 و به لوپ خرما خرجش باشه اما کو...؟
 کد خدا: بی رضای خدا گپ نزن بلقیس ... بشننه ...
 اقل مجازاتمون بلا پشت بلاست.
 شوکت : شنفتم عباسعلی ... جونم اگه سقز و بریزه
 بود مشغول الذمه سگ بودم اگه پرتش
 نمی کردم پشت حصار... اما چکنم؟ تقدیرم
 این بوده که هی بمیرم و هی زنده بمانم ...
 رغبت می کنی پگشین و منت دارم کنین؟
 ها؟

خاله وارد شده و یکراست به سراغ شوکت می رود. و بی هیچ
 کلامی کنارش می نشیند و خیره نگاهش می کند. شوکت از خود هیچ
 عکس العملی نشان نمی دهد.

خاله : تو که از من سر پاتری شوکت؟
 شوکت : جونم رسیده به زانوم شهریانو ...
 خاله : سرد شدن؟
 شوکت : حلالم کن شهریانو.
 خاله : با شعر و شاعری چه می کنی؟
 شوکت : زعفرونه که بریزی رو برنج سفید ... منظورم

شعره. یادم میره، یادم میاد ... چشم زنده
می‌خواد شهریانو! خجالت می‌کشم ... ده
بار، تو این چند ساله حلائیّت طلبیدم و
نفسم بند نیومد...

خاله : دخترت کجاست؟ می‌بینیش؟
شوکت : گمونم نبود که تو ذات خاله باشه که بخواد
گولم بزنه ... مُرده یا نه؟ پارِیوم مُرده؟!
دخترم مُرده ...

خاله : دور و برت خالی بشه، دار خیالاتو عَلم
می‌کنی! دخترت رفته عروسی گلنار ... خدا
نکنه بمیره! هنوز بی‌بی‌یون بندیر پلوی
عروسیشه!!

خاله دو زانو می‌نشیند و با حالتی مقدّس چند بیت از اشعار
شوکت را از دل می‌خواند.

خاله : یادِ گاریتو بِرُوم بلکه سیزنی بُوی
سیی زن گُت گَنده‌ای و خار از دلِ کنی
بُوی^(۱)

۱. محض یادگاری به من چیزی بده
سوزنی شکسته حتی
تا با آن خارپایم را در بیاورم.

چشم باز می کند و به شوکت نگاه می کند. شوکت با اشاره،
خاله را هر چه نزدیک تر می خواهد. خاله گوشش را به دهان شوکت
نزدیک می کند. شوکت پچ پچه می کند و اشک می ریزد. در پایان،
خاله گردن می چرخاند و به دیوار رو به رو نگاه می کند. بیل و کلنگ در
قاب‌ی مشخص می درخشند ...

یکی از بلفیس‌ها برای خاله چای می آورد. خاله هیچ
نمی گوید. تنها از گوشه مینارش، دانه قرصی در آورده و می خورد.
شوکت خواهرانه دست خاله را می فشارد.

شوکت : ورگرد شهریانو! ... حوصله ت می شه باز هم
برام بخونی؟

خاله می ایستد. ناگهانی و خشمگین. شوکت که احساس خطر
کرده است سعی می کند آرامش کند.

شوکت : به مویی بنده شهریانو ... دستش بزنی دُرُس
که همیشه هیچ، رسوایی هم سَرِبارش ...

شوکت صدایش را پائین می آورد.

شوکت : می خوان بمیرم؟ چشم می میرم ... گناهی از
خودم سراغ ندارم که خدا جواب رد بهم
بده ... تا حالا هیچی ازش نخواستم ... حالا

می خوام! ... تو خیال می کنی نمی ده! ...

خاله کلافه است.

خاله : این ورشو نخوانده بودم ... همین قدر

می دانم زنده موندن سخت تر از مُردنه ... تو

سختیا بمونیم دیدنیه ورنه مردن که

آسونترینه! ... ها؟

شوکت : شب درازه و قلندر بیدار ...

خاله : نه چیزی گفتمی نه چیزی شنفتم؟! ها؟

شوکت : ها... یه گله گرگ افتاده به جانِ گله جانم...

خاله : نه! گشنه شونه! بدبختا ... بذار سیرشن ها؟

گُرگند؟ خب ذاتشون گرگه! ... چون گرگند

باید برن بمیرند!!

خاله : اینجاها دیگه شدی اناری که دستم به

شاخه هاش نمی رسه!

شوکت : وای سرم. وای پام. وای دلم.

خاله در سکوت نگاهش می کند. کدخدا از دور مواظب

آن هاست. کدخدا ظاهراً بغض کرده است.

کدخدا : چکنم خاله؟

خاله چند قدم تا ایوان می رود و می ایستد.

خاله : آهای پلینا.

بلقیس : بله خاله؟

خاله به طرفشان می رود و محرمانه مصاحبشان می شود.

خاله : چرا یکی از دخترها را برایش نیاوردین؟

بلقیس : آوردیم خاله. گلنسا دختر عبدالرسولی را

آوردیم ... گردنشو بو کرد و شناخت.

حدیثِ آبی را آوردیم ... غلت زد به آن

طرف و گفت که اینکه بچگی های آبی به ...

این بار هوشش به سرشه ... میگه اینا

سالیئون به پاریو نمی رسه. نه سالیئون نه

بوشون ...

خاله : نپرسیدم پاریو بوی چه می داد!

بلقیس : بوی نفت ...

کدخدا بی دلیل می زند زیر گریه.

کدخدا : های دایم ... های دایم.

خاله : چه های و وای راه انداختی؟!

کدخدا : اقبالم، عدل باید روزی بمیره که عروسی

مردم عزا بشه! حالا بیا و تا قیام و قیامت به
طیفونی و چخونی بفهمون که مرگ و میر
دست ما نیست. آهای دایم.

خاله : عباسعلی بیا.

کدخدا به دنبال خاله تا کنار دیوار و در آستانه در می رود.

خاله : از چشمش شرم نمی آد؟ ... نیکاش کن ...
داره نگاهمون می کنه. نو داری گریه
می کنی؟

کدخدا : کو چاره خاله؟! تمام دخترای ولایتو آوردیم
و نخواست. بلی و بلی و بلقیس ده جور
براش آتش پختند ... لب به یه کدومش نزد ...
چکنم ها؟

خاله : چکنیم ها؟ ... برو عروسی ... از دستت
براومد کار مردمو لحیم کن ... من درُشش
می کنم ... برو.

کدخدا : چه جوری بزم ... با چه دلی؟

خاله، طولانی نگاهش می کند. کدخدا هراسان از نگاه خاله به
سرعت از خانه خارج می شود. خاله آهی می کشد و بلند رو به شوکت
داد می زند.

خاله : نمیری تا پیام.

شوکت می خندد. اینقدر که خنده هایش به سرفه می کشد و سرفه هایش به تنگی نفس. و سرانجام می نشیند و در حالت غریبی بیهوش روی بالش می افتد ... بلقیس به طرفش می رود. دست روی قلبش می گذارد. خاله با اشاره می پرسد که: رفت؟ و بلقیس با علامت سر می رساند که: نه ... خاله به سرعت از خانه خارج می شود.



منزل چخونی - شب - داخلی / خارجی

خاله به منزل چخونی می آید. جمعیتِ بلا تکلیف و ساکتند. گلنار آرام گریه می کند. خاله در حیات خانه، بازبیده روبه رو می شود.

زبیده : چه شده خاله؟ شوکت تموم کرد؟

خاله : نه، هنوز نه ...

زبیده : می بینی اقبالمو خاله؟!

حوا : هر کی باید بره می مونه هر کی باید بمونه

می ره.. اینم از خیرشون! عدل قالیچشونو

می یارن بالای میبلِس مردونه می تکونن!!

خاله : حوا؟

حوا : بله!

خاله : بله و بلا ... خُب بلد شدی پشت سرِ مردم،

خشبِ هشت پهلوی بچینی. ار تو حوایی،
حوای ما کو؟

حوّا: دلم گِردۀ سوخته ست خاله ...

خاله: کسی مرده؟ ... تو جنازه دیدی! لیگه
اِشنفتی؟ ... هر وقت شد، اخم ببافین و
غرغر کنین و دِلِم دِلِم راه بندازین!! ... بدو
برو به اون دختر معلّمه بگو که کارش دارم...



شب - خارجی

خاله برای خانم معلّم توضیح می دهد.

خاله: بیست سال پیش، سربۀ جَر^(۱) بی رضای
خدا ... تفنگدارای بابای عباسعلی زدن و
یکیو کُشتن که اسمشو بدونی دردیتو دوا
نمی کنه! ... سه ماه بعد ... تا کار به کُشت و
کُشتار نکشه ... پاریوی شوکتو به رسمِ
«خون بس» راهی کردیم خانه پسر مقتول ...
پاریو، شیر شوکت خورده ... به سال هم
دوام نیاورد ... ده روز قهر می اومد، دو روز

می زد به کوه و کمر ... سه شب می روند به
خانه شوهر با طناب و وریس^(۱) و
اوسار^(۲) ...

دنبالش بماند ... خوابتو حرام می کنم ...
بعد از اون ماجرا، که یادش نه بخیر ...
شوکت هم عقلش زد به کوه و کمر. هر چند
وقت یکبار جَنّی می شه و دخترشو که
تریده ها بُردن می خواد! به قول خودش، بار
اول، دختر قاید قشمشه را بردیم ... قبول
کرد ... اما فقط دو روز بعد شناختش ... بعد
دختر خیری رو بردیم. قبول کرد ... و گذشت
و گذشت تا حالا ... که دیگه هیشکیو قبول
نداره که نداره!! حالا تو را می برم ...
نمی شناسه. اقبالمون بزنه و قبولت کنه.
خانم معلّم: یعنی واقعاً قبول می کنه که من دخترشم.
خاله: شاید ... البته روم سیاه ... از نفت فانوس به
ذره بمال حوالی گردنت.

هر دو می ایستند. خاله از نفت فانوس در کف دست خانم معلّم

۱. وریس: بندی پهن که از موی بز می بافند.

۲. اوسار: بند ریسمان.

نفت می ریزد. و بعد در خم کوچه ای می پیچند.



منزل کدخدا - شب - خارجی

شوکت خیره در خانم معلّم نگاهش می کند. با اشاره او را نزدیک تر می خواند ... او را بو می کند ... دستش را محکم در دست می گیرد.

شوکت: تا ببریم با خودت دیگه دستتو ول
نمی کنم... پاریو؟!!

برمی گردد و نگاهش می کند. می نشیند و پیشانیش را
می بوسد.

شوکت: گرمته؟ الانه برات آب میارم.

بلند می شود. اما خاله دستش را می گیرد و او را می خواباند.

خاله: نه! تَشَنُّش نیس! اگه باشه ... صد تا مثلِ من
و تورو آب و دون می کنه.

شوکت: کجا بودی؟

دور؟

خیلی دور!

اما هر بادی که بُرگه^(۱) خونه را می لرزوند
 عطرتو برام می آورد. هیزم می شکوندی
 صدای سِروتو^(۲) گوش می دادم. چقدر لیمو
 و باقالی و جارو به نیت مادرت پشت تگل
 قایم کردی؟!

پاریو؟

دیر به دیر باد می آد!
 دیر به دیر به هیزم می ری!
 دیر به دیر! خیلی دیر...
 به خیالت نمی رسه، دل مادر از برگ گل هم
 نازکتره ... نشونت بدم نارنج عقده هامو که
 رو دلم بالا اومده ...
 عزیزمی!
 خودمی!

دوباره برمی گردد و به خانم معلّم نگاه می کند.

شوکت: گرمی ... اما په چرا دستم تا حالا نسوخته ...
 ها؟

۱. بُرگه: شاخه های پیش سقف.

۲. سِرو - شروه: نوعی آواز غم انگیز.

دست خانم معلّم را رها می کند ...

شوکت : شهریانو؟ ... دست پارو را ده نفس، تو

دستت بگیری دستت تاول می زنه. نگاه کن!

کف دستم سالمه ...

دوربین از کف دست شوکت به صورت خاله می رسد و می ماند و این ها همه منتظر نگاه پُر از اشک خانم معلّم می شوند ... خانم معلّم نمی تواند تحمل کند، حقّ کنان از خانه خارج می شود. و به دنبال او خاله نیز بلند می شود.



منزل طیفونی - شب - داخلی

در منزل طیفونی، همچنان جشن و پایکوبی پسر بچه ها پابرجاست. چوب بازی می کنند و شخص ناشناسی که احتمالاً از همراهان سُرنا زن هاست با لباس زنانه و رقص های مسخره اش مجلس را گرم می کند. او ناگهان در اوج رقص، شپش تنبانش را پیدا می کند. معلق می زند و غیره ...

از دید کاعلنقی ناگهان ستاره ای در آسمان، شهاب می شود و در گوشه ای از آسمان ناپدید می گردد. کاعلنقی هراسان می ایستد. تسبیح یکی از پیرمردان پاره می شود ... فضا حالتی ناخوشایند می یابد. فریدون تماشاچی این صحنه هاست.

منزل چخونی - شب - داخلی

دختر بچه‌ای بر حلب خالی می‌کوبد. ساده و رینمیک. و خودش نیز چیزی را تکلمه می‌کند ...

دختر بچه : مَتَل ما مَتَل

شیر آپزَنَم، شیر بُزَنَل

ای احمدی

نیشه تو وردار با تبر

برو به جنگ شاه نظر

ای شاه نظر حیا بکن

سنگو از عدس جدا بکن

شرم از خدای ما بکن

هر کی که گفت! هر چی که گفت!

تو گپ نزن! (۱)

در گوشه‌ای دیگر دختران با لباس‌های رنگارنگ، به سرکردگی یکی دست می‌زنند و شعر می‌خوانند.

سردسته : دی بلالم و دی بلال سوزنیه کالم و دی بلال

همه : دی بلالم و دی بلال سوزنیه کالم و دی

۱. قصه قصه‌هاست، من از شیر بزهای سیاه گوش پهن کره می‌گیرم. احمد، تبر و نیشه تو بردار و به جنگ نظرشاه برو. ولی هر چی اون بگه تو حرف نزن حتی اگر خورش بی ادبی کند!

بلال

سردسته : سر رخت گل بریزم دسه و دسته وی بلال
 نه بیای و نه هم بری نه گوی نخسه دی بلال
 همه : نگوی نخسه و دی بلال^(۱)

یکی از بچه های حوّا، در گوشه ای نشسته دست چپ را با سرعت به دور دست راست می چرخاند. گلنار با دیدن این صحنه به شدّت وحشت زده می شود. مادر حوّا متوجه می شود. به طرف بچه اش رفته و پس گردنی محکمی به او می زند. بچه بدبخت نمی داند که این حرکتش علامتی بدشگون است.

حوّا : نکن!!



مفزل خاله - شب - داخلی

مینا در تاریکی خانه، میان تب و لرز، به خود دلداری می دهد. شاید که خاله هم شنونده صحبت هایش باشد.

خانم معلّم : و حالا درست شده ای شبیه فهرمان کتابی
 که فقط کلماتی از صفحات نُهش یادته!

۱. سوخته دلم ای چشمای میش
 گل می پاشم راه عبورت راه، حتماً مرا خواهی دید و به من خسته نباشی خواهی گفت.

بارون

پیرهن

پا

اسب

شمشیر

شعور

لشکر

تجربه

اشتیاق

می ترسی؟

می ترسم؟

پس حرف بی‌تا ملکی که بهت می‌گفت

حقیقت داشت؟ «عارف مجهز به عرفان

لایت با طعم نعنای».

اما نه!

نع.

من هنوز هم قادرم سه روز تمام خودم را

سنگ کنم و زیر باران بمانم. می‌توانم. من

روزی قادر بودم در جمع وحشی‌ترین

کبوتران چاهی، که در مزرعه تازه درو شده،

دانه برمی‌داشتند، خودم را به درخت بادام

کوچکی تبدیل کنم تا کبوتران، بی هراس، از
 بغل کفش هایم دانه بردارند. فقط و فقط
 برای دیدن دُرّ سرخ چشم ها و یاقوت مَوّاج
 سبز گردنشون!...

تو باید ببینی

باید!!

تو هنوز هیچ چیز را ندیده ای!
 فقط کورمال کورمال، دست های خودت،
 چشم های دوستت چند افق، احیاناً ریگ
 چند رود، چند نوع درخت و گُل را در
 ظلمات لمس کرده ای ... گمان می کنی یک
 چله نشینی، برای پیدا کردن حقیقتی به
 کوچکی یک فانوس، برای دیدنی ها کافی
 باشد؟ ...

نه!

نه؟

پس ناگزیری مثل خوابگردها، زیر نور
 کمرنگ فانوس، شعاع مکرّر را مکرراً دور
 بزنی!

اما نه!

در آشکال، خطّ مستقیم از هر شکلی به

حقیقت نزدیک تر است، چون بی انتهاست.
 به آخرش مطمئناً نخواهم رسید ...
 مطمئناً!

پس چرا می روم؟
 چرا؟

چون رسالتم رفتن است.
 چه در سطح
 چه در ارتفاع.
 در سطح با دل و در ارتفاع با ذهن.
 به دنبال چه؟

درختان می گویند بهار
 پرندگان می گویند، لانه
 سنگ ها می گویند صبر
 و خاک ها می گویند مصاحب
 انسان می گوید «خوشبختی»
 اما همه ما در یک چیز شبیهیم، در طلب نور
 ما نه درختیم
 و نه خاک

پس خوشبختی را با علم به همه
 ضعف ها مان در تشخیص، باید در حریم
 خودمان جستجو کنیم، خوشبختی ای که

کلمه نیست!

زیرا طَلَبِش، قبل از کشف کلمه، همراه
انسان متولد شده است.

نمیشه؟!

چرا نشه؟

میشه که آینده و گذشته و بستگی ها و
قضاوت های خود و این و آن را، فراموش
کرد و خواستِ دلت را دنبال کنی! حتی اگر
دختری باشی تنها که معقول ترین فرمول
زندگیش، عَلم کردن یک زندگی مَقْدُور
است.

اداره یک خانه!

بزرگ کردن یک بچه.

پختن یک غذا.

و شستن یک رخت چرک!

شاید که سعادت مینا، در همان فرمول

معقول باشد اما شاید!

و این شاید تنها فرقی ست که انسان را از

درخت ممتاز می کند.

گفتم شاید میعادگاه ما و سعادت، بی بی یون

باشد. بی بی یون علیا.

در لحظه ای

در حرکتی

در سکوتی

و صد البته که شاید!

بینا ملکی می گفت: تو داری انسان را به

دوران غارنشینی دعوت می کنی؟

که ای کاش می توانستم!!

اما نه!

همین قدر می دانم، که انسان، در غار چیزی

را جا گذاشته است.

چیزی ارزشمندتر از هواپیما

چیزی گرانتر از خودنویس

چیزی که جایش همیشه،

در قلب زندگیمان خالیست

چیزی شبیه ایمان ...

و دوباره ساکت می شود و از لرز، دندان هایش بهم می خورد.



منزل خاله - شب - داخلی

خاله که در تاریکی مطلق مدّنی است وارد خانه شده است،

جلوتر می‌رود. خانه سوت و کور است. اجاق و فانوس هر دو خاموشند. خاله خوب گوش می‌دهد. صدای ناله ضعیفی نظرش را جلب می‌کند. بیشتر که گوش می‌دهد صدای بهم خوردن دندان‌های مینا را نیز می‌شود. با عجله فانوس را روشن کند. و حالا خانم معلّم را می‌بینیم که زیر دو لحاف در تب و لرز می‌سوزد و ناله می‌زند. خاله دست بر پیشانی‌اش گذاشته و می‌خندد.

خاله: این هم لرز خریزه «سعادت». آلا نه برات
 علف ولوف پخت می‌کنم. فردا تب خال
 می‌زنی و تمام ...

می‌رود و از لابلائی بسته‌هایی کهنه و پارچه‌ای، دواهایی را با هم در کاسه‌ای مخلوط می‌کند ...

خاله: ترسیدی یا سرما خوردی؟! اینو بدونم ...
 دیگه هیچی نه لازمه ...

خانم معلّم به زحمت می‌نشیند و به بالش تکیه می‌دهد.

خاله: ها.

خانم معلّم: راسشو بخوای هیچ کدوم خاله ... چون نه
 من آلیس نُترم و نه بی‌بی‌یون سرزمین
 عجایب ... آدمی و داستان‌ش هر چی هم که

سخت باشن از به حکایت شیخ سعدی
آسانترند...

خاله : نه اینکه حالیم نباشه ... اما حقیقتاً حالیم
نمی شه...

خانم معلم : من پُر از بنای نیمه تموم ...
ناقصم ...

یه بارونِ ناغافل، می ریزتم به هم!!
خاله : کی کامله بنده خدا!! پاری وقتا خیالاتم این
بود که آدم می تونه تا بالاتر از ابرا قد
بکشه... اما حقیقتش اینه که نمی شه ... و
لازم نیس بشه و برسه ... هرچه هستی،
همونی که تقدیر قالبتو ریخته ... فقط به قول
کل اکبر «تو جا به جایی» می تونیم معجزه
کنیم ...

خانم معلم : جابه جایی؟

خاله : حالا بیا ... اینو بخور ... اینقدر با هم ببینیم و
بشنفیم و بگیم که روشن روشن بشیم ...
بخور...

غروب - خارجی - جاذه مالرو

زیر نور نارنجی غروب، و در انبوه غبار گله‌های گاو، الماس
گاوپون گله‌اش را از دشت به طرف ده می‌راند. می‌خواند ... و بالا و
پایین می‌دود.

الماس : وه بیوه وهع
گله‌گای مین مالی
الماس کای نوذر
وه بالا ...

وه بیوه وهع
گله‌گای مین مالی
الماس کای نوذر
وه دُومین!



بی‌بی‌یون - طلوع - خارجی

خورشید از پشت کوه‌های بی‌بی‌یون، طلوع کرده است و بر
بام‌های خانه، و حصارها، نور نارنجی می‌پاشد.
دود اجاق‌ها و قیل و قال مرغ‌ها و زن‌ها، نشان از روزی نو و
روزی نوتر می‌دهند. الماس گاوپون با هیئت چوپانیش، چوب
می‌چرخاند و از لبه کادر گله را رو به دشت می‌برد.

الماس : وه، بیوه وهع
 گله گای مین مالی
 روسوی شالی
 الماس کای نوذر
 وه بیوه و وهع
 وه موره!



حیات مدرسه - خارجی - صبح

دبستان، خانه‌ای است ساده، با دو پنجره بزرگ و دری که در
 میان حصار سنگ چین قرار گرفته است.
 درست در وسط حیات چوب بلندی ایستاده است. خانم معلم
 پرچم نو را بالا می‌برد. همه اهالی ده، ظاهراً در حیات مدرسه جمع
 شده‌اند تا جشن افتتاحیه مدرسه را از نزدیک شاهد باشند.
 پرچم به بالاترین حد که می‌رسد زنی کل می‌کشد. گروه‌بان
 عبدالرسولی چوب در دست همه اهالی را که در سه صف: بچه‌ها،
 مردها و زن‌ها تنظیم شده‌اند، رهبری می‌کند.
 انعکاس صدای جماعت در کوه می‌پیچد و سرود به نحوی
 اجرا می‌شود که پنداری بزرگترین و مجهزترین ارکستر دنیا آن را
 ساخته و اجرا کرده‌اند. گروه‌بان می‌خواند و همه واخوان می‌کنند.

گروه‌بان : ای ایران ای مرز پُر گُهر
 ای خاکت سرچشمه هنر
 دور از تو اندیشه بدان
 پاینده مانی و جاودان
 ای دشمن ار تو سنگ خاره‌ای من آه‌نم
 جان من فدای خاک پاک میهنم
 مهر تو شد، چون پیشه‌ام
 دور از تو نیست، اندیشه‌ام
 در راه تو کی ارزشی دارد این جان ما
 پاینده باد خاک ایران ما.

همه دست می‌زنند. کل اکبر خود را از جمعیت جدا کرده تا
 دعای مخصوصش را بخواند. همه ساکتند.

کل اکبر : خداوندگارا.

ای که هر چه دیدنی است، نشانه و آیه نور
 حضور توست.
 در جوانه انجیری،
 در چشم پروانه، وقتی برای اولین بار، از
 روزن پيله، اولین نگاهش به جهان می‌افتد.
 ای که از توصیف انبیا بزرگتری،
 ما را

به مقامی برسان

که بی هیچ ریا و تظاهری، رسالت اخلاص
خود را، در روز و شب جهان ... به شکرانه
نفسی که می کشیم ...

همپای همزادِ شاکرام، درخت و ابرو
خروس، پیوسته از تو بخواهیم، از تو
بگوییم. و از تو بشنویم
خداوندگارا،

مباد که علم، جهل ما را افزون کند؛
مباد که سلامت، شکرانه را از یادمان ببرد؛
مباد که بی تو دمی، در این ظلمات رها
شویم ...

رستگارمان کن،
و دستان را بگیر،
که هنوز راه رفتن را یاد نگرفته ایم.
آمین.

جماعت: آمین.

کل اکبر: به جمال ذی کمال بزرگترین پیامبری که
فرمود: «اطلبوا العلم من المهد الى اللحد»،
صلوات.

جماعت: اللهم صلّ علی محمد و آل محمد ...

بزرگترها یکی پس از دیگری می‌روند و در لحظه‌ای حیاط، خالی می‌شود. حال فقط خانم معلّم مانده است و صفِ نه چندان مرتّب بچه‌ها ... با اشاره حدیث یکی از دخترها از صف جدا شده و در مقابل بچه‌ها می‌ایستد. او شعری را می‌خواند و بچه‌ها واخون می‌کنند.

دختر بچه: ما گل‌های خندانیم

فرزندانِ ایرانیم

ما سرزمینِ خود را

مانند جان می‌دانیم

ما باید دانا باشیم

هوشیار و بینا باشیم

از بهر حفظ ایران

باید توانا باشیم

آباد باش ای ایران

آزاد باش ای ایران

از ما فرزندان خود

دلشاد باش ای ایران

در انتها، خانم معلّم و به تبعیت از او همه بچه‌ها برایش دست

می‌زنند.

خانم معلّم: آفرین... هر صُب، قبل از رفتن به کلاس این شعرو همه با هم می خونید... از کی یاد گرفتی؟

دختر بچه: از خودم.

حدیث: خانم، اجازه... این از آغا جاری اومده، اسمش حمیراست.

خانم معلّم: آنجا درس می خوندی؟

حدیث: خانم، اجازه... سه بار کلاس اوّل مونده.

خانم معلّم: آره؟

دختر بچه: بله خانوم...

خانم معلّم: حالا دست ها را می بینم...

بچه ها هر دست را به موازات شانه، جلو می آورند. خانم معلّم یکی یکی دست ها را می بیند. در نگاه بچه ها، حسّ غریبی به خانم معلّم منتقل می شود. خانم معلّم، دست های ترک خورده بچه ای را می گیرد.

خانم معلّم: اسمت چیه؟

دخترک: نمی دونم، خانوم.

حدیث: دروغ میگه خانوم... اسمش کنیز غلامپوره.

دخترک: کنیز.

خانم معلّم: چرا دستات چربه؟

کنیز : وازلین مالیدم خانوم.

حدیث : اجازه خانوم... پدر نداره بدبخت... فقط یه

مادر داره به اسم بانو... چند برادر هم داره...

خانم معلم : خیلی خُب... ساکت.

خانم معلم در جمع بچه ها، به کسی دیگر می رسد.

خانم معلم : اسمت چیه؟

دخترک بی دلیل زیر گریه می زند.

حدیث : خانوم، اجازه؟

خانم معلم : نه.



کوچه - روز - خارجی

جلوی خانه چخونی و طیفونی، غلو با گاری اش که چند دیگ

سیاه بزرگ و کوچک بر آن بار شده وارد کوچه می شود و نزدیک درب

منزل چخونی داد می زند.

غلو : کاطیفونی های... آهای کاطیفونی.

قطع به جهت مخالف.

گاری غلو مجدداً وارد کوچه می شود. با چند دیگ بزرگ و

کوچک، جلوی خانه طیفونی فریاد می زند.

غلو: کاطیفونی های... آهای کاطیفونی.

قطع مجدد به جهت مخالف.

گاری وارد کوچه می شود با فرش های جاجیم که بر آن بار شده است.

غلو: کاجخونی های... آهای کاجخونی.

قطع به جهت دیگر.

گاری وارد کوچه می شود، با شاخه های نارنج.

غلو: کاجخونی های... آهای چخونی.

قطع به کوچه ای روبرو.

گاری وارد کوچه شده است. پشت گاری، پیرمردی بلندبالا نشسته است که ظاهر خاصش او را کاملاً منحصر به فرد کرده است. پیرمرد چشم هایش را بسته و به نظر می رسد که به خواب رفته باشد. غلو جلوی خانه چخونی و طیفونی گاری را متوقف می کند.

غلو: کاطیفونی های... آهای طیفونی.

زبیده از خانه بیرون آمده و به دیدن پیرمرد ذوق زده فریاد می کشد.

زییده : آهای بیاین خوش آمد... قاید قشمشه آمد.

قاید قشمشه به محض شنیدن نام خود چشم‌ها را باز می‌کند.



مدرسه - روز - داخلی

در کلاس درس که اتاقی ساده است با نیمکت‌ها و تخته سیاه دست ساخت، خانم معلّم مقابل لوحی ایستاده است.

خانم معلّم : خانه.

بچه‌ها : خانه.

خانم معلّم : نان.

بچه‌ها : نان.

خانم معلّم : زن.

بچه‌ها : زن.

خانم معلّم : مرد.

بچه‌ها : مرد.

خانم معلّم : مزرعه.

بچه‌ها : مزرعه.

خانم معلّم : گاو.

بچه‌ها : گاو.

در این هنگام گله گاو الماس گاوپون از پشت پنجره کلاس عبور می کند. بچه ها می خندند... الماس صورتش را به پلاستیک چسبانیده و داخل کلاس را نگاه می کند. خانم معلّم به ناخن های بلند و چرک گرفته الماس نگاه می کند. الماس که فهمیده از حضورش با خبر شده اند، پا به فرار می گذارد.

خانم معلّم: برای فردا... ۱: ناخوناتونو بگیرین؛ ۲: این تابلوها را حفظ کنید؛ ۳: سرود پرچمو از بر کنید.

حدیث: خانوم چرا پرچم سه رنگه.

خانم معلّم: چون کامله... فهمیدی.

حدیث: بله که فهمیدم.. سرخش خونمون، سفیدش روحمون، سبزش دلمون... دیگه چیزی نداره.

خانم معلّم: بچه ها، کی بارون و گلِ بادوم و گنجشکا را دوست داره؟

بچه ها: من. من. من.

خانم معلّم: کی حاضره کفش و کیفشو بده به بغل دستیش برا خودش، مفتی...

بچه ها: (بعد از مکثی) من، من، من.

خانم معلّم: کی باکی قهره؟

بچه‌ها : هیشکی، هیشکی... هیشکی.
 خانم معلّم : خوب در این صورت، اگر واقعاً راست گفته
 باشین هر چه از خدا بخواین بهتون میده،
 امانه برای خودتون، برا دیگران ...
 برا امروز ... محض امتحان ... سلامتی
 می‌خوایم برای شوکت خاله، دعاش با من،
 آمینش با شما ...

بچه‌ها به تبعیت از خانم معلّم دست‌ها را رو به آسمان
 می‌گیرند.

خانم معلّم : خداوندا، به شوکت خاله، که خاله همه
 ماست و قلبِ مهربونی داره، سلامتی کامل
 برگردون.
 بچه‌ها : آمین ...

حدیث می‌رود که برود و زنگ را بزند، اما خانم معلّم نگاهی
 می‌دارد. از گوشه‌ای چوبی را برداشته و به طرف بچه‌ها که همه
 ترسیده‌اند، می‌رود.
 خانم معلّم از اولین بچه شروع می‌کند، جدّی و با تهدید
 چوب.

خانم معلّم : وقتی آمین می‌گفتی حواست کجا بود؟

بچه . پیش دستم.

خانم معلّم تازه متوجّه مشت بسته بچه می شود.

خانم معلّم : اسمت چیه؟

دختر : حدیث ... نوّه آبی ام ... مادرم الانه تو
«تاشاتاوی» برای به دختر دیگر مادری
می کنه ... پدرم که تُو بوشهر از داربست
افتاد... مادرم به سال به عزاش سیاه
پوشید... اما بعد گفتن جوونی و شوهرش
دادن، اون ور کوهها ... من هم ماندم پیش
آبی که مادرِ مادرمه که عصای دستش
باشم...

خانم معلّم : تُو دست چي قايم کردی؟

حدیث : ما بهش قاصدک می گیم... اینجوری.

مشت خود را باز می کند. پینه دوزی در کف دستش پنهان

است. حدیث شروع می کند.

حدیث : قافله برّه دایمه بیار. قافله بره دایمه بیار...^(۱)

۱. قاصدک برو و مادرم را بیار.

بچه ها پینه دوز را کف دست می گذارند و او از سر انگشت ها به سمنی می رود.

پینه دور به نوک انگشت حدیث که می رسد، می پرد ... و نگاه
خانم معلّم را با خود می برد.

خانم معلّم : چه فشنگ! دای یعنی چه؟
حدیث : یعنی مادرا!

خانم معلّم سراغ دختر بعدی می رود.

خانم معلّم : اسمت چیه؟
دختر : ماهتاب.

خانم معلّم : وقتی آمین می گفتی به چه فکر می کردی؟
ماہتاب : به هیچی!

خانم معلّم : بچه ها، دروغ خیلی زود در چشم آدم معلوم
می شه. به چه فکر می کردی؟

ماہتاب : به برق النگوهای شما ...

خانم معلّم : دختر کی هستی؟

حدیث : خانوم اجازه، دختر حواست.

و سراغ بعدی می رود.

خانم معلّم : تو اسمت چیه؟
دختر : فاطمه.

خانم معلّم : تو به چی فکر می کردی؟

فاطمه : به به نور که اگه به خرده نگاهش کنی آدم

کور میشه.

حدیث: خانم اجازه، کل اکبر گفته: حضرت موسی

هم نتونست خدا را ببینه.

خانم معلّم: آفرین ... جلوه یعنی سایه روشن! واگو

کنین؟

همه بچه‌ها: جلوه یعنی سایه روشن ...

خانم معلّم: بزرگ که شدین به این جمله فکر کنین ...

قسم می خورین.

همه بچه‌ها: جدّ بی بی یون بزنه به کمرمون اگه یادمون

بره!

خانم معلّم به بچه دیگری می‌رسد.

خانم معلّم: اسم؟

دختر: خودم دوس دارم اسمم «مِهْلَو»^(۱) باشه ...

اما مادرم بهم میگه ماهی، بابام میگه

مهتاب.

خانم معلّم: سه جلدت چی می‌گه؟

دختر: سه جلدم میگه: «فام به جا».

خانم معلّم: چرا فام به جا؟

۱. مهلو: دانه خوشبوی درختی به همین نام.

حدیث : اجازه خانوم، یه خواهر داشته به نوم
 «فام بگم» که شوکک کشتش ... بعد ماهی به
 دنیا اومد به جای اون ... گذاشتن «فام به
 جا».

خانم معلّم : وقتی آمین می گفتی حواست کجا بود؟
 ماهی : خانم کل اکبر گفته بعضی دروغا بهترند از
 راست!

خانم معلّم : به چی فکر می کردی؟
 حدیث : خانم اجازه ... به کبریت.
 خانم معلّم : تو از کجا می دونی؟

حدیث سر در گوش خانم معلّم می برد و پچ پچ کنان داستان
 کوتاهی را برایش تعریف می کند. ماهی سر به زیر زیرچشمی مراقب
 است.



داستان حدیث - روز - داخلی - غار

در غاری نه چندان بزرگ، درست در نقطه مرکز نشین سنگی
 قرار دارد. روی سنگ چند تَه شمع نیمه سوخته دیده می شود. در
 اطراف سنگ صدها چوب کبریت سوخته پخش و پلا افتاده اند. در
 گوشه ای از غار، در آستانه، پشت به خانم معلّم و حدیث، ماهی

حق حق کنان در سکوت، گریه می کند. حدیث می رود و صورتش را می بوسد.

حدیث : نترس. از هیچی نترس ... من اینجام.

ماهی : بابام بدونه می کشدم ...

حدیث : نع ... من دُرُسش می کنم ... دلخور شدی که راز تو گفتم.

ماهی : خیلی.

حدیث : حیفتم نمی آد به خانم معلّم مینا دروغ بگی!

دوباره او را می بوسد و پیش خانم معلّم می آید.

خانم معلّم : برای چی شمع روشن می کرده؟

حدیث : برا دعا.

خانم معلّم : دعا برای کی؟

حدیث : برا اینکه پدرش، دیگه با چوب مادرشو

نزنه...

خانم معلّم : دخترِ کی هست؟

حدیث : کد خدا.

خانه کدخدا - روز - داخل حیاط

خاله و همراه او خانم معلّم وارد خانه می شود. ماهی در گوشه‌ای با اضطراب مشق می نویسد. هر سه بلقیس، گریه کنان، منتها هر کسی به سبک خودش، به طرف خاله می آیند ...

خاله : پَه گو عَبّاسعلی؟

بلقیس : سه روزه که ننوشو ورداشته و رفته مزرعه.

خاله و به دنبال او خانم معلّم بلافاصله و با سرعت خارج می شوند.



مزرعه - روز - خارجی

کدخدا ننویش را به دو درخت بسته، اجاقی روشن کرده و کتری اش می جوشد. خود نیز زیر لحافی در ننو، بر بالشی تکیه داده و کتاب قطور کهنه‌ای را ورق می زند. خرش در گوشه‌ای فیر می کشد و به سمتی نگاه می کند، تا کدخدا فرصت جمع و جور کردن داشته باشد. خاله نزدیک او رسیده است. خاله، مدّتی در سکوت بساط و احوالات کدخدا را بررسی می کند.

خاله : که اینطور! ده بی کدخدا به جوری اموراتشو

می گذرونه، امّا مرد حسابی خانه را با سه زن

و په گله بچه ول کردی و اومدی به این حال
 که چه؟ نمی ترسی خرس بیاد بخوردت؟
 کدخدا: خرس بخوردتم در بیابون، ارجحه به
 خانه‌ای که صُب تا شب توش جنگ و
 مرافعه است.

خاله: خُب، معتمد چهل روستا! نمکِ زندگی قهر
 و آشتیشه!

کدخدا: از خدا که پنهون نی، از شما چه پنهون، اون
 درختو ببین خاله، به شاخه براش نمانده! ...
 همه را اَرِه کردم ... نه برای تَلوار و سقف
 کُلبَره^(۱)! برا اینکه خُوردش کنم روکت و
 شُون هر دهن لَقنی که مرده‌های بی تفصیرمو
 زیر و رو می‌کنه.

خاله: شِعرَت که وِرِدِ غریبه و آشناست! یکی کمه،
 دو تا کمه، سه تا که شد خاطرِ چِم! ... نازه
 داری دون چهارمی می‌پاشی ...
 من جای مادرت عَبّاسعلی ... تو که ماشاالله
 اهل کتاب و قلمی ... دنبال چه می‌گردی؟
 کدخدا: چه فایده خاله. دنباله بهانه نو می‌گردی که

۱. کُلبَره: آغل بره‌ها.

بلیا چو بندازن که کَلُّو و پَهْتال^(۱) هم شدم!
 خاله: نه! به بی‌بی‌یون به رازت وفادار می‌مونم ...
 غریبی عباسعلی، هم کارات هم رفتارت ...
 کورشم اگه عباسعلی دومی دیده باشم.

کدخدا، کتاب قطور را ورق می‌زند و صفحه‌ای را نگه می‌دارد.

کدخدا: به حرمت خاله، که کدخدای بی‌مَنّت و
 نشان عباسعلی و هزار عباسعلیست به
 تَفَّالی از لسان الغیب هر چه که قابل وقت
 خاله‌ام باشد ... درد بی‌درمانم را با لکنت
 واگو می‌کنم ... حرامم اگر کلامی دروغ
 اضافه کنم. (و می‌خواند).

در نظر بازی ما، بی‌خبران حیرانند
 من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند
 عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
 عشق داند که در این دایره سرگردانند
 جلوه‌گاه رخ او دیده من تنهانست
 ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

۱. کَلُّو و پَهْتال: دیوانه و وارفته.

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشق بازان چنین مستحق هجرانند
کتاب را می بندد و مدّتی در سکوت می گذرد.

کدخدا: پنجاه سالمه شاید که بیشتر خاله، به امید
این عشق سه بلقیس به خانه آوردم ...
دریغ از به قاشق عسل، دریغ از به ساعت
وفا ... دریغ از به لحظه از نور و گرما ...
همش مثل مرغ پی ککی قُذ و قُذ قد بود و
نبود آب و دانه است ...

یا حکمت حکما، دروغ یا اقبال ما لنگ!
خاله: تمام و کمال گفتی گفتی هاتو؟
کدخدا: در کلیات بله خاله ... جزئیاتش مفصله و سر
درد آور ...

خاله: شهربانو نه اهل کتابه و نه اهل جرّ و بحثه ...
کشتم خودمو ناچار «سرو» از شوکت
مادرت از بر کردم ... اما حالیمه که چته و
دنبال چه می گردی؟ ایلپاتیش با من و
شعرش با دخترم مینا ... عشق اگر محبت
باشه ... که بعد از نفس واجب ترینه ...
بی محبت، سنگ بَرَد کشکی توفیرش با

عبّاسعلی و بلقیس چیه؟ ... جواب سلام
علیکه ... بی محبت و عشق، گِلِ خامِ دل
آدمیزاده چوبه، چوب؛ مشک ملاژ یکی
باید بشه تا مشکو نکه داره ...

از شدت و قوّت قحطی تو نقل و حکایات
حنماً شنیدی که می گن مردم سنگ
می خوردن ... این قحطی محبت اینقدر
طولانی شد و لاعلاج که حالا برج بلندی
شده سر به ثریا به نام عشق که دست کوتاه
ما بهش نمی رسه ...

به قول کل اکبر: خدا برای ادامه آمیزاد، به
جان زن و مرد آتش محبت می اندازه تا
بهانه ای بشه برای جنباندن یک گهواره تُر
خانه ... تو گهواره ماهی ای خوابه که
چشماش شبیه چشمای توئه و موهاش
شبیه موهای بلقیس ...

ببینی و بین الله بلقیسات یکی از یکی دل
پاک تر و مهربون ترند. حالا تو دنبال چه
بلقیسی می گردی، خدا عالمه ... اما از
شهربانو محض یادگاری به خاطرت بسپار
که روی زمین، بهتر از اینو پیدا نمی کنی. تو

کتابا موها و قد قامت و حرف زدنا با زنهایی
 که واقعاً هستند خیلی توفیر دارند ... یکی از
 ماها دروغیم یا بلقیس خونه تو یا بلقیسی
 که تو کتاب دنبالش می گردی؟ ...
 عباسعلی!! ما آدمیم.
 کدخدا: بله خاله آدمیم.

خاله: کار می کنیم. عرق می کنیم. سرمونو نشوریم
 شوره می بنده، لباس عوض نکنیم کهنه
 می شیم ... پس ساخت و پاختمون دست
 خودمونه! تازه خود تو مگه کی هستی؟ (به
 مینا) اسم میره^(۱) شیرین کی بود؟
 خانم معلم: فرهاد.

خاله: فرهاد بلندبالا بود و تو گردی، فرهاد کوهو با
 تیشه می کند به عشق شیرین و تو تیشه
 ورمی داری و ریشه دو روز زندگی خودتو
 می زنی! خودتو تو آینه نگاه کردی ... با
 غول، درّه گپو، مونمی زنی ...
 اون وقت کدوم فرشته احمق میاد هاشق به
 پیر مرد گرد هصبانی می شه که برا ثابت

کردن حرف حقش دو ترکه تو سروگردن زن
بدبختش خُرد می کنه ... می دونی ماهی
کیه؟

کدخدا: نه عندالله.

خاله: دختر خودت از بلقیس دوم ... می خوای
بدونی نظرش به باباش، پناهش که کدخدا
هم هست، چیه؟
کدخدا: چیه؟

خاله: می ره تو کوه شمع روشن می کنه و از خدا
می خواد تا تو دلت به رحم بیاد و بی جهت
نزنی سر مادرشو بشکنی!! حالیه؟
کدخدا: نه.

خاله: سنگ پُشنُفه از درد تگه تگه می شه ... پاشو
برو تو مجلس مردم، کمک کن فریدون و
گلنار به زندگی نوشون برسَن ... پاشو ...
کدخدا: چشم! اما معضلات من سر جاش.

خاله: حلش کن ... اما اگه بخوای رو هر کدوم از
بلقیسا چوب بلند کنی ... جوابت با منه ...
آدم آوردی و دل و آرزو ... رحمت محبت
گذشتگان نبود، دعای ماهی، آسمون
بی بی یونو رو سرمون خراب می کرد! پاشو.

منزل طیفونی - روز - خارجی / داخلی

. در حصار خانه طیفونی، عده‌ای از اهالی جمعند. دیگ بزرگ در جمع چند دیگ کوچک بر آتش بخار می‌کند. دوزن در هاون برنج می‌کوبند. حجله نارنج در گوشه‌ای برپاست. قاید قشمشه تکیه داده و نان و مربا می‌خورد. غلو درشکه‌چی با حسرت، لقمه‌های او را می‌پاید. بارونی نفس نفس زنان خود را به قاید قشمشه می‌رساند.

غلو: چی شده بارونی. یه تشمه قند

می‌خوای؟

بارونی: نع.

غلو: اسیم در رفته؟

بارونی: جون نداره گاری تو بکشه ... می‌تونه در

بره؟

غلو: دِ بگو جون به مرگ، خُب!

بارونی: چخونی گفته به قاید قشمشه بگم مه

بدمه تو سرناش.

قاید قشمشه: برو بزرگتر تو بفرست ... پُتل^(۱) ...

بارونی دوان دوان می‌رود و لحظه‌ای بعد کدخدا می‌آید. غلو

درشکه‌چی می‌خواهد فرار کند، اما از قرار خیلی دیر شده است.

۱. پُتل: سوسک نپل صحرایی.

غافلگیر شده و به ناچار می ماند. کد خدا می نشیند و غلو دستپاچه در گوش او می گوید:

غلو: دستم به دامن کد خدا، جلو روی بابام
آبرو مو نبری، خودت که می شناسیش،
سرناشو تو سرم خرد می کنه.

قاید قشمشه خیره در کد خداست و سرانجام هم او را می شناسد.

قاید قشمشه: ها احوال کا عبا سعلی.

کد خدا: احوال شریف خالو.

قاید قشمشه: سایه تان سنگین شده کد خدا؟

کد خدا: دعا گوئیم، گیر دهیم و هزار عریضه و
دعوا.

قاید قشمشه: گوشت فقط برای عریضه های قشمشه

سنگین آمده؟

کد خدا: چطور خالو؟

قاید قشمشه: گندم و جو، و از قرار، کلّ زراعت امسال

ما، قسمت گاو و گوساله های شما بوده ...

پار هم همین بساط را داشتیم، به وساطت

شیخ جعفر در حضور دّه معتمد انگشت و

انگشت کاری شد که برای رمه گاوپون
بگیرین.

کد خدا: گاوپون گرفتیم خالو ... الماس پسر خدا
بیامرز لهراس ...

قایدقشمشه: پیش پام، سه چهار ورزا از سر رودخونه تا
کردم به این طرف.

کد خدا: دست و پای چارپا را که همیشه بست
خالو... برای زمین «سوزه لون»^(۱) حصار
خار امن تره...

قایدقشمشه: کی وسعتش می رسه حصار بگیره مؤمن؟
خودت که دستت به دهنه می رسه،
زمیناتو حصار گرفتی؟

کد خدا: طلب طلبام اگه وصول بشه، قصد دارم
زمین «زیر ده» را حصار بگیرم ...

غلو با شنیدن کلمه طلب و طلب احساس خطر می کند، بلند
نی شود که برود.

غلو: با اجازه، الان برمی گردم.
قایدقشمشه: کجا غلو؟ آب بیار دستمون بشوریم.

۱. سوزه لون: دشت همیشه سبز.

غلو شکست خورده و لاعلاج آفتابه لگن می آورد و قاید
قشمشه دست هایش را می شوید.

قاید قشمشه : از کی طلب داری کد خدا؟
کد خدا نگاهی به غلو می اندازد و غلو که نگران است و دست
و پایش را گم کرده زیر چشمی به کد خدا نگاه می کند و با ایما و اشاره
از او خواهش می کند که حرفی نزند. در نتیجه آب را به بیرون از لگن
می ریزد و قاید قشمشه به او غُر می زند.

قاید قشمشه : حواست کجاست غلو؟

و به کد خدا نگاه می کند.

کد خدا : نمی شناسین خالو ...

غلو که خوشحال است وقتی کارش تمام می شود، آهسته
پیشانی کد خدا را می بوسد.

قاید قشمشه : چی در گوش کد خدا می گی غلو؟
کد خدا : شوخی می کند. با من خالو ... (به غلو)
کی؟

غلو : میدم ... به جون همین بابام ...

قاید قشمشه : شما پچ پچتون برا چیه؟ عباسعلی ...
کد خدا : هیچ قاید ... بدّم که جماعت منتظرند...

قاید قشمشه : چایی نخورم نفسم وانمیسه کد خدا ...
 سرنا که حرف مفت نیست که هر چه دم
 دستش آمد بگه، نفس صاف می خواد و
 دل بی نیاز.

به شدت سُرَفه می کند. مردی میائسال و لاغر اندام که ظاهر
 تیپیکِ پبله وران روستایی را دارد و مردم بی بی یون او را «روباه» صدا
 می کنند، کلافه به طرف قاید قشمشه می رود و عصبانی و جدی
 می گوید:

روباه : عمر تو که خرناسمون کردی که؟ ...
 خوب بَدَم دبه!!
 غلو : چائیشو بخوره بعد ...

روباه : چائیشو هم می خوره، پا نداره، فرار کنه
 که ... حیف به سه کیز گندم. به جان
 اطلسی اگه می دانستم می خوای خان و
 خان بازی راه بندازی، می رفتم سراغ کای
 بِجُل ...

قاید قشمشه : دو کیز گندم که اینهمه مَنّت نداره،
 حسرت ...

روباه : حالا دو کیز یا سه کیز.

خون قاید قشمشه به جوش می آید، بلند می شود و با عجله
بساطش را جمع می کند که برود.

قاید قشمشه : جفله بی معنا، حیا هیچ نداره، انگاری

خین بحثی باباشم.

روباه : دِ نذار کُچک^(۱) بچینم ...

غلو : مگه دنیا بی صحابه که کُچک بغل می کنی

روباه ...

قاید قشمشه که به شدت عصبانی است بد و بیراه می گوید و
صدایش را بالا می برد. و از طرف دیگر غلو و روباه به هم تند
می شوند و قشقرقی به راه می افتد. صدای گریه بچه ای چنان بلند و از
ته دل بگوش می رسد که انگار او را مار گزیده است. در حیاتِ جُخُونی
که زن ها جمع شده اند حوّا و بلقیس با هم دعوا می کنند. حوّا سعی
می کند بچه را آرام کند، اما بچه ای را هم که به پشتش انداخته با یک
دستش نوازش می کند و خود نیز آرام می گیرد. بلقیس جار و جیغی
است و پشت سر هم به حوّا بد می گوید.

بلقیس : می یاری چکار نو عروسی مردم، این بتیم

غوره ها را؟ به جوجه بچه به مجلس

عاصی کرده، (دوباره بچه را می زند) تو به

۱. کُچک: سنگ بزرگ، تقریباً به اندازه هندوانه.

قلیون چه کارته توله ...

بچه گریه اش شدت می گیرد، (همچنین گریه بچه ای که حوا به پشتش بسته است)، خود حوا هم گریه اش صدا دار می شود و زبیده دوان جلو می آید و وساطت می کند.

زبیده: بچه را نزن خاله بلقیس، بچه چه گناهش؟

بلقیس، دامن پیرهنش را به زبیده نشان می دهد و با عصبانیت می گوید.

بلقیس: آخه بین دامنم چکار کرد ... نزدیک بود تمام جوئم بسوزنه چون مرگ شده، بگو تو با قلیونت چه کاره که آتش می اندازی؟

و باز هم از غیضش بچه را می زند و حوا تاب نمی آورد و آهسته بی گوید.

حوا: تو جلو شوهرت بگیر خاله بلقیس.

و بلقیس که انگار انگشت روی زخمش نهاده اند به حوا پرخاش می کند.

بلقیس: تو جلو خودت بگیر ... جلو بچه ات بگیر ...
حیا نداری و لَو آبادی شدی؟ ...

و زبیده که می بیند دعوا بالا گرفته است، مداخله می کند و بازوی بلقیس را می گیرد.

در اتاق، طیفونی با طمانینه خاصی لباس نو می پوشد و محتویات جیب های کت کهنه اش را به کت نو منتقل می کند. از بیرون صدای دعوا و مرافعه قاید قشمشه از یک طرف و صدای ناسزاگویی های بلقیس به حوا از یک سو و قیل و قال زن ها و مردها از هر دو سمت به گوش می رسد. نگاه و رفتار طیفونی طوری است که انگار از این همه لذت می برد. دکمه های پیراهن یقه سفیدش را که انگار یقه اش را با مقوای خشک درست کرده اند، باز می کند و مجدداً آنها را درست می بندد و یقه سرجایش قرار می گیرد. کلاهش را بر سرش گذاشته و ناگهان در آئینه به خودش خیره شده، ابروهایش را درهم می کشد و ماسکی عصبانی روی صورت خود می گذارد و با همان ماسک از در اتاق خارج می شود. در حیاط. غلو و روباه به هم بد و بیراه می گویند و بقیه مردان همگی به وساطت آمده و سر و صدا راه انداخته اند. کسی متوجه طیفونی نمی شود که به طرف ایوان می رود و او ناگهان با چخونی که منقل آتشی را در دست دارد سینه به سینه می شود و بر اثر تنه ای که ناخواسته به هم می زنند، یکی دو دانه زغال سرخ از روی منقل می افتد و طیفونی پایش را پس می کشد که روی گیوه اش نیفتد، اما دیر شده است و یکی از زغال ها روی قسمت لخت پایش که از گیوه بیرون است می افتد و همین را بهانه می کند.

طیفونی : چرا چشمت باز نمی کنی جِخُونی ؟ ... تاکی
می خوای کره خر بمونی ...
جخونی : جلو زیونت بگیر جلو مردم ... اگه نه میرم به
مادرم میگم.

ناگهان خنده ای چون آب، ماسک عصبانیت را از صورت
طیفونی می شوید و او نیز شبوخی جِخُونی را پاسخ می دهد.
طیفونی : (با عصبانیتی ساختگی) خُب برو بگو ...
منم میگم جِخُونی آتش منقل انداخت
روپام.

هر دو می خندند و کدخدا که انگار شاهد این ماجرا بوده
است، می گوید.

کدخدا : کل اکبر، این بار دیگه پول خطبه خوانی ات
وصوله.

ناگهان خاله از دیوار سرک می کشد و می گوید:

خاله : نَفَسْت برای چی حروم می کنی فابِد
قشمشه ؟ ... چرا این حرفا را تو سرنات
نمی گی ؟ ...

جمعیت به ناگاه ساکت می شود. صدای بچه هایی که از دبستان آمده اند و ناگهانی به داخل حیاط دویده اند، جای داد و فریادهای قبل را پُر می کند و زن ها که انگار با پایین آمدن خاله از سگرم به هیجان آمده اند، دسته جمعی کِل می زنند و از آن پس همه شادی فضا را انباشته می کند. قاید قشمشه سُرنا را از جلد پارچه ای اش با ادا و اصول خاصی بیرون می آورد. قمیش آن را که با زنجیری به سُرنا آویزان است فوت می کند و صدای زیری از آن در می آورد. سپس قمیش را به سُرنا متصل نموده و آماده می شود تا برای جمع منتظر بنوازد. چخونی و طیفونی هر یک، یکی از حلقه های منقل آتش را در دست دارند و کدخدا پای قلیان می نشیند و با کیف به آن پُک می زند. زبیده که با سینی اسفند از ایوان می گذرد، به شوخی کمی اسفند روی منقل چخونی و طیفونی می ریزد و دود از آن بلند می شود و هنگامی که از جلوی کدخدا می گذرد، روی سر قلیان او هم اسفند می ریزد. صدای قهقهه مردان خانه را آکنده می کند و آهنگ سُرنا در گوش همه می پیچد. بچه ها دایره وار دست در دست هم می دوند و گروه بان عبدالرسولی به هیجان آمده روی اسب می پرد و برای جمعیت نمایش می دهد. در این سوی دیوار دو سه تا از دخترانش وحشت زده او را که سرش و قسمتی از بدنش دیده می شود نگاه می کنند و نوربجان با رنگ پریده زیر لب می گوید.

نوربجان : یا امامزاده بی بی یون.

در حیات پهلویی اسب گروه بان، ناگهان رم می کند و دایره
رقص بچه ها را در هم می ریزد. صحنه ای شبیه به فیلم های کمدی
شکل می گیرد. اسبی افسار گسیخته، سواری ناشی و جمعیتی گریزان.
کدخدا با عصبانیت فریاد می زند.

کدخدا: ناواردی پدر من ... خوب مگه مرض به
جونده که رو اسب می شینی؟

گروه بان عبدالرسولی که خود را باخته و هر آن ممکن است،
اسب او را زمین بزند، شکلی مبهم از جمعیت و خانه و دیوارها را
می بیند و گاه از وحشت چشم هایش را می بندد.
اکنون دیگر مسئله اصلی نگه داشتن اسب افسار گسیخته است
و زن ها و دختران سرتاسر دیوار مشترک و از بالای آن صحنه را تماشا
می کنند و دختران عبدالرسولی با صدای بلند می گریند.

گروه بان: دهنه شو بگیرین ... یکی دهنشو بگیره، گرم
کرده ...

در اتاق عروس تنها نشسته است و غمگین بیرون را تماشا
می کند و ناگهان دست ها را به حالت دعا بالا برده و می گوید.

عروس: یا امام زاده بی بی یون ...

اسب آرام می ایستد و گروه بان رنگ و رو باخته از آن پیاده شده

و به حالتی که انگار حکم اعدامش لغو شده باشد، به سمت دخترانش می رود و کوچکترینشان را بغل کرده و می بوسد. در تمام این مدت قاید قشمشه آهنگش را می نواخته است.

از درِ خانه، فریدون به همراه جوانان پُرسرو صدا وارد می شوند. و جوانان رقص چوب را آغاز می کنند. در یک اتاق حوا و زبیده، سینی مخصوص لباسهای اهدایی، شیرینی، کُله قند و سایر لوازمی را که بنا به سنت هایشان، مادر داماد باید به عروس اهدا نماید آماده می کنند. اتاق عروس شلوغ است و کل اکبر در حالی که زن ها کوچه برایش باز می کنند، وارد اتاق شده و با چوب بلندی که به عنوان عصا به دست گرفته بچه ها را از سر راهش کنار می زند تا به جایی می رسد که عروس و دختران، دور و برش نشسته اند. کل اکبر همه را به سکوت می خواند. اکنون دیگر فقط صدای سُرنای قاید قشمشه از منزل طیفونی به گوش می رسد، همراه هیاهوی مردان.

کل اکبر: بر محمد و آل محمد صلوات.

زن ها صلوات می فرستند. کل اکبر با چوب آهسته به سرگلنار می زند و می گوید.

کل اکبر: بی بی گلنار، ولد صدق چخونی، بنده وکیل
از طرف قاید فریدون ولد صدق قاید
طیفونی شما را به عقد دائم ایشان در آورم،

به مهر مبلغ چهار صدنومن پول نقد و
چارمقال طلا و دو رأس بزغاله؟ اگر بنده
وکیلیم بفرمائید، بله ...

طیفونی و چخونی که نزدیک در ایستاده اند و گوش می دهند،
هر دو جدی هستند و اثری از خوش و بشی چند دقیقه پیش در
چهره هایشان نمانده است.

طیفونی: یک رأس.

چخونی: سه رأس.

طیفونی: جد بی بی یون بزنه تو کمر اون کسی که دو
رأس قبول کرده ...

چخونی: جد بی بی یون بزنه تو کمر اون کسی که یه
رأس قبول کرده ...

کل اکبر: لعنت بر شیطان علیه اللعنه.

جمیعت: بیش باد.

طیفونی: آبروریزی نکن چخونی من گفتم یک رأس.

چخونی: این آبروی تو کجا بوده که ما تا حالا
ندیدیمش؟

طیفونی: لیچار نگو ده، ده بار کله تو خورد کردم که
زیونتو نگهداری.

چخونی: تو کله خورد کردی؟ ... پس نرمه گوشنوک

کنده؟

طیفونی : سگِ مَمِ رضا.

چِخُونی : دِنامسلمون دری نگو.

طیفونی : وری می شنوم، دری جواب می گم.

چِخُونی : شیطان حرومزاده میگه اون برنو را وردار...

طیفونی : دِ بکش برنوتو ... ده ساله که سینه مو گرفتم

جلوت، چرا مردش نیستی بزنی، هی

حرفش می گی؟

چِخُونی : پس اگه مردشی سینه ات نگهدار تا پیام ...

چِخُونی به سرعت وارد انبار خانه اش می شود، طیفونی به

طرف پشت بامی که دیگ های غذا را بار گذاشته اند می دود. آنجا حوّا

مشغول آشپزی است و تگه ای گوشت به بچه ای می دهد و به او

می گوید.

حوّا : بگیر زیر پیراهنت و برو تو حصار بخور،

کسی نبینه.

بچه گوشت را گرفته و دیوانه وار به چند بچه ای که نزدیک

پله ها جمعند می گوید. و خود به هوا می پرد.

بچه : گوشت، گوشت، گوشت.

طیفونی به پشت بام آمده یک سر به سراغ ظرف های مسی
چیده شده در کنار دیگ می رود و با یک لگد آن ها را به کوچه می ریزد.
کل اکبر کتاب به دست از اتاق بیرون می دود. زبیده جیغ می کشد.
چخونی در حیات منزل طیفونی حجله نارنج را خراب می کند.
طیفونی به آن طرف می دود و چخونی مجدداً به انبار خانه اش رفته
تفنگ در دست باز می گردد. طیفونی چوبی از حجله نارنج برمی دارد.
زبیده وحشت زده جلوی او را می گیرد و التماس می کند.

زبیده: مینارم به کینارت ...

طیفونی: ولم کن دالو ... ورنه اول تو را می کشم ...

چخونی به پشت بام رفته و از آن جا نشانه می رود. مردان سعی
می کنند او را منصرف کرده جلوی طیفونی صف می کشند. غلو به
سراغ قاید قشمشه می رود که بی توجه به همه این مسائل در سُرنایش
می دمد. غلو عصبانی به او می گوید.

غلو: بسه بابا نزن ... نزن تا خون به پا نکردی.

قاید قشمشه: چه شده غلو؟ تریده آمده؟ ...

غلو: دو کیز گندم نیست شد ... فاتحه شو بخون.

قاید قشمشه: فاتحه کیو؟

غلو: دو کیز گندم ... چخونی می خواد طیفونی را

بکشد ...

قاید قشمشه : کشته یا می خواد بکشه؟ ...

غلو : معلوم نیست ... پا وردار، تا یه سنگ به
کله مون نخورده.

قاید قشمشه : تو چرا هول ورت داشته؟ بمان تا ...

غلو : دیگه وقت ماندن نیست ... صد بار گفتم با
این موی سفید مطربی را بذار کنار.

قاید قشمشه : دری نگو ... یه دقیقه بمان اگه یکیشون
بمیره سُرنا ی عزا بزنیم ...

غلو : می فرستن دنبالمون.

و دست قاید را می کشد و با خود می برد و در همین وقت
طیفونی ناگهان به جلوی صف مردان می دود و یقه پیراهنش را چاک
می دهد و دکمه هایش بر زمین می ریزد.

طیفونی : دِ بزَن پس نامسلمون! چرا نمی زنی؟ از دو

متری کلاچیکو^(۱) نمی تونی بخوابونی،

آنوقت دل چخُونیو نشونه میری ... که ته
قفسه سینه شیر.

چخُونی : می زنم ها!

طیفونی : بزَن تا حکایتش کنیم ...

۱. کلاچیک: پرنده ای از خانواده کلاغها با منقار و پاهای قرمز.

چخونی : آمدم.

نشانه روی کرده و با دست لرزان ماشه را می چکاند. و خود نیز
در دودِ اغراق آمیز تفنگش گم می شود.



منزل چخونی و طیفونی - نزدیک غروب - خارجی

فریدون روی کُنده ای نشسته و غمگین به حجله نارنج که
واژگون بر زمین ریخته است نگاه می کند. گلنار در قاب پنجره
خانه شان، منظره دور روستا و خورشید در حال غروب را نگاه
می کند. طیفونی روی سگوی درِ اطاق نشسته و سرش را میان دو
دست گرفته است ... طیفونی برای فرار از افکار خود، ناگهان بلند
شده، لباسش را از گرد و خاک می تکاند و به فریدون نگاه می کند.

طیفونی : پاشو به حیوونا آب و علوفه بده!

فریدون کمی جابه جا می شود.

طیفونی : دلخوری؟

فریدون : نه! عمو و پدر به این خوبی مگه مرض دارم

دلخور باشم.

طیفونی : دنبال خوشبختیتم جِغِلِه^(۱)! حالت
نی!...

طیفونی می رود! به کجا؟ خدا می داند.
خیش خیش آشنای لباس های گلنار، فریدون را دستپاچه
می کند.

فریدون : امشب برای همیشه می ریم، رفیق می؟
گلنار : بهم فرصت بده فریدون!
به «بله» دیگه.

به خاطر بی بی یونی که وجب به وجب
خاکش، لحظه لحظه خاطره تلخ و شیرین
گلناره.

خاله و سردردا.

خاله بنفشم که همیشه خیره به مصیبت! و به
تکرار تجربه های خام، گوشه لبش به لبخند
تلخه.

مامه ها و پچ پچه های ناتمومشون علیه کاسه
و شانه و فیچی و قسمت! خالوها و عموها
که تا یاد دارم یا آبی بودند یا کال، و همیشه

خدا بوی خاک و پیازچه می دن.
 چرخش «باشو» فرار مرغ و جوجه ها
 کوه ها، کُتل ها، بلوط ها، بادام ها
 دخترای هم آوازم که هر کدومشون عرویس
 به اقبال شدند!
 سکینه و طلاق
 عافی و غربت
 کوکب و جفتِ جُمّوهاش
 آمنه که قسمتش دار «وُل» بود، سوخت و
 جیگرمو سوزاند
 بوی نون -
 وزوز مگس
 گریه نوزادها
 باد و باد و باد
 و بوی شیر تازه از یقه هر چه زن نوزاست.
 یادها، بوده ها،

فریدون: درِی شعر می بافی گلنار!!

گلنار: از ستاره های درشت بالای سرم و درد دل با
 فریدون بی بی یون گرم و تلخ؛ گرم گرمسیری
 و تلخ این همه بادام! با آدمای رنگ و
 وارنگش که اسم همه شونو از برم ... و همه

شون تیکه ای از سرنوشت فریدون و گلنارند!
 اگر قسمت همان بود که بود ... چشم بر هر
 چه دیدم و گفتم و فکر کردم می بندم و
 همپای تو به هر کجا که خواستی بفچه
 می بندم.

اگر آخرین «بله» به مرادِ ما بود، با سکوت و
 گریه خستگی تو دو چندان نمی کنم.
 دعا کن.

آمینش با من.
 آمین هزار بارش.

مَثَلِ گنجشک خاله معروفه که: روی
 شاخه ای از طوبای بهشت، گنجشک
 کوچکی بیست و چهار ساعتِ خدا
 می خواند:

وای از وطن

وای از وطن

وای از وطن

روی شاخه طوبای بی بی یون، گلنار و بین و
 به صداش گوش بده، ها؟

لحظاتی به سکوت می گذرد. فریدون که با چوب نازکی، روی

زمین خط می کشید سرمست از کلام و عطر گلنار چشم از زمین
برمی دارد. خیال بود آیا؟



خانه خاله - داخلی - شب

خاله کنار اجاق دست بر پیشانی نشسته است. رو به رویش
خانم معلم، پشت میز کار، کلافه از صدها حیر عجیب و غریب
نشسته است.

خاله : داری چیزی که سبکم کنه؟
خانم معلم : ستاره ها از خورشید نور می گیرند، خاله.
خاله : آدمیو جز با آدمی نَسَنج مینا
تو آتش بازی آسمون، هر وقت ستاره ای
کِش بیاد، ما بسم الله می گیم.
دیوونه ها دوک بی نخ می چرخوند عروس!
بی مدار که بچرخه، پره گردونی کِش می آی
و تو آسمون غیبت می زنه!
داری چیزی که برام بخونی؟
یا قرصمو بخورم و به ستاره های بی مدار
فکر کنم؟
خانم معلم : این تیکه مال خودم نیست اما می خونم.

مالِ «دائو دِ جینگه»!!

خاله : بخون.

خانم معلم : زیبا را، زیبا توان دیدن، زیرا که زشتی

هست. نیکی را نیک توان دیدن، زیرا که

پلیدی هست.

از همند هست و نیست

از هم پُرند آسان و سخت

رویا رویند کوتاه و بلند

اُستوارند فراز و فرود

نیک و بد آوا، موزونند

همپایند پیش و پس.

فرزانه،

بی عمل سامان دهد

بی کلام آموزد

هزاران هزار را، در فراز و فرود

بی ادّعا پی اندازد

انجام شود کار، و زیاد شود

زین سان

جاودانه برجاست.

خاله می خندد، تلخ، عمیق، و اندیشمند.

خاله : کل اکبر، هر وقت تفسیر قرآن می کنه،
 کلامش همین ها می شه که خوندی ...
 قشنگه ... خیلی ... مثل مخمل بنفش.
 خانم معلم : قشنگتر شو من سراغ دارم ... که نه کلامه نه
 مخمل.

خاله : کجا؟
 خانم معلم : رو به روم ...
 خاله دوباره می خندد.

خاله : نه اهل خیر و خیراتم و نه اهل درس و
 مشق که راه بیافتم بکن و نکن راه بیندازم و
 با هزار نقص که تو ذاتِ خودمه بخوام به
 کسی راه نشون بدم ... اما هر چه می کنم
 تاوان چیزایی به که به چشم دیدم ... و دیگر
 نمی بینم ...

خاله قرص را به جای خوردن در گوشه مینارش گذاشته و آن را
 گره می زند.

کابوس شوکت - خارجی

رَهام خانِ جوان، به همراهی چند مردِ مسلَّح به خونخواهی پدرش، که به دستِ هامون خان کشته شده بود، در حیاتِ خانهٔ هامون رو در روی هامون خان و مردانِ مسلَّح همراهش ایستاده است.

هامون خان: پیاده شین و گلوبی تر کنین، خان!
 رهام: تر شده! هنی طعم شور و تلختر تو
 دهنمونه!

هامون خان: مال و مَنال و هَشم و پشم، بهای زین اسبِ
 خان بزرگ که نی! من و ده مرد، از تیره و
 تبارم، سینه می سپاریم به لولهٔ تفنگتان!

هامون خان تفنگش را به زمین انداخته دست‌ها را به دو طرف
 دراز کرده و سینه‌اش را برابر گلولهٔ رهام خان سپر می‌کند. همراهان
 هامون به تبعیت از او چنین می‌کنند. در جمع زن‌ها که در گوشه‌ای از
 حیاتِ تجمّع کرده‌اند، پاریو، دختر هامون خان تنها کسی است که
 نمی‌گیرد. برای لحظه‌ای رهام خان چشمش به او می‌افتد. و این
 درست، زمانی است که مردانِ رهام خان گلنگدن کشیده و مردانِ
 هامون را نشانه کرده‌اند. رهام نیز نشانه روی می‌کند. ناگهان با اشارهٔ
 دست مانع از شلیک تفنگدارانش می‌شود.

رهام: خون خون می‌طلبید، خان. قراره ما تا ابد

همجوار باشیم و زندگی کنیم ... به جای
 کشتن هامون خان و ده مرد همراهش که
 بهانه کینه هزار ساله می شه، یه زن، به
 خون بسی می بریم.

هامون خان: به جز صاحبدارا، به هر که اشاره کنی کنیز
 ابدی شما خواهد شد.

رهام: اون، اون دختر و به عنوان عروس به قلعه
 می برم ... زاوای ما، زنان و مردانی
 خواهند شد که خرزمار هم می شوند و
 پشتیبان سالای سخت ... دختر کیه؟

هامون خان: بنده زاده ست. لایق دانستی پیش کش!
 یکی از همراهان مسلح هامون: (به بغل دستی) دیگه ما
 را نمی کشند.

بغل دستی: نه به گمانم.

پیرمرد از شوق غش کرده و از روی اسب به زمین می افتد. او را
 جمع کرده و به سمتی می برند. هامون خان خوشحال است.

هامون خان: آهای پاریو؟ خان نشسته!

طولی نمی کشد که پاریو با کاسه ای آب نزد رهام خان می رود.

رهام: توش که زهر نریختی.

پاریو: تا امروز ما آب بدون زهر نخورده ایم، آقا.

خان می خواهد کاسه را به دهان برساند که یکی از همراهان مانعش می شود.

همراه: رخصت بدین خان، این آب آلوده است،

نوکران مزمزه کنن، صلاحتره!

رهام: در آسیاب ریش سفید کرده ای؟ نشنیدی

که ملکه چه گفت ... زهرآگین است اما

نمی کشد ...

کاسه را لاجرم سر می کشد و ظرف را به پاریو پس می دهد.

رهام: با ده مردِ مرد، طاقت زده ام.

پاریو: نمی ارزم؟

رهام: ما دُر شناسیم ... جای شما در قصر ما

خالیست بانو، می آیی؟

پاریو: می آیم ... اما شب و تنها با شما.

یکی از همراهان رهام خان داد می زند.

همراه: توطئه است خان! خام نشو...

رهام: جز به بدبینی و کینه دلتان به هیچ عادت نمی

رنگ نمی گیرد!! مرخصید!

همراه : خان؟!

رهام : گفتم مرخصید!!

همراهان مسلح رهام خان افسار می کشند و به تاخت دور می شوند.

رهام : خان زاده ها چهره واترند! ما باید تلخ

باشیم که پدر مُرده ایم.

پاریو : من هم پدر مرده ام.

رهام : نه از هامون خانی؟

پاریو : ای کاش نبودم.

هامون خان شلوغ می کند.

هامون : چه پیچچه می کنید، خان ...

رهام : ایچ.

پاریو : در دلِ مرده من همه مُرده اند ... مُرده به

قلعه می بری که چه؟

هامون : بحث کنی باختی، خان ... تنها راء تله

کردن این غزال، طنابه.

رهام : طناب؟

هامون : ها، مادرشو با طناب به قلعه آوردم ...

شوکت پنج روز نشده پلنگو گریه خانگی

می کرد...



مدرسه - روز - خارجی

در حیاط مدرسه، بچه‌ها، صف کشیده‌اند. همه همزمان و همصدا به خانم معلّم وقت به خیر می‌گویند. حدیث هراسان جلو آمده و با کمال شرمساری گزارش می‌دهد.

حدیث : خانم اجازه! پرچمون نیست! یقین سگِ مَم‌رضا برده باشه ...

تنها کاری که در آن لحظه از او ساخته است، این است که بخندد. بچه‌ها هم به تبعیت از او می‌خندند. یکی از دخترها شکایت می‌کند. او دختر حواست.

مهتاب : خانوم اجازه، حدیث نمی‌خنده!

خانم معلّم به پاهای مهتاب نگاه می‌کند.
مهتاب فقط یک لنگه کفش پوشیده است.

خانم معلّم : پس کفش دیگت کو؟
مهتاب : خانم، سگِ مَم‌رضا برده.

خانم معلّم به طرف حدیث می‌رود، لپش را می‌کشد.

خانم معلّم: چرا نخندیدی بلبل؟

مهتاب: خانم اجازه، چون مادرش به غربته!

خانم معلّم: غربت دیگه کجاست؟

مهتاب: به جای بزرگه به اسم تاشتاوی، اونور

کوهها!

خانم معلّم، حدیث را می بوسد.

خانم معلّم: بی خنده حدیث، مدرسه هیچ لطفی

نداره. حالا هم تا نخندی کلاس نمی ریم.

دقیقه ای می گذرد. در شات های مختلف منتظر لبخند حدیث

می مانیم. اما حدیث هرگز لبخند نمی زند ... خانم معلّم برای نجات از

احساساتی که آرام آرام درون خودش را نیز ویران می کنند فضا را

عوض می کند.

خانم معلّم: خُب حالا سرودِ مونو می خونیم. حمیرا!

حمیرا از صف جدا شده و شروع به خواندن می کند. بچه ها

واخون می کنند.

حمیرا: ما گل های خندانیم

فرزندان ایرانیم

ما سرزمین خود را

مانند جان می دانیم
 ما باید دانا باشیم
 هوشیار و بینا باشیم
 از بهر حفظ ایران
 باید توانا باشیم
 آباد باش ای ایران
 آزاد باش ای ایران
 از ما فرزندان خود
 دلشاد باش ای ایران

ماهی، دختر کدخدا، که دیر کرده است نفس نفس زنان،
 می دود. در آستانه در حیات مدرسه پایش به سنگی گرفته و می افتد،
 ولی به سرعت بلند شده و خود را به صف می رساند. خانم معلم به
 طرفش می رود، دستش را می گیرد.

خانم معلم: طوریت که نشد، نه؟
 ماهی: نه ... من همیشه می افتم خانم.
 خانم معلم: نونوار کردی. خبریه؟
 ماهی: بابام برام خرید ...

همه بچه ها سرک می کشند و به لباس ها و بخصوص کفش های
 نوری ماهی نگاه می کنند.

خانم معلّم : بچه ها، موقع راه رفتن یا دویدن، مواظب
 پاهاتون باشید ... همیشه سنگی هست که
 پای آدم بهش بگیرد. اینو هم باید برام قسم
 بخورین که بزرگ هم که شدین رعایت
 کنین ... پس همه قسم می خوریم. بامن واگو
 کنید.

ما، دانش آموزان

بچه ها : ما، دانش آموزان

خانم معلّم : مدرسه بی بی یون به جدّ امامزاده اش قسم
 می خوریم

بچه ها : مدرسه بی بی یون، به جدّ امامزاده اش قسم
 می خوریم

خانم معلّم : که همیشه مراقب پاهامون و سنگ ها باشیم
 بچه ها : که همیشه مراقب پاهامون و سنگ ها باشیم

خانم معلّم : حتی اگر آن سنگ ها

بچه ها : حتی اگر آن سنگ ها

خانم معلّم : سنگ نباشند.

بچه ها : سنگ نباشند.

ناگهان رستم از گرد راه می رسد. نفس نفس زنان می ایستد.
 بالاتکلیف ... بچه ها به کلاس می روند. حالا تنها خانم معلّم و رستم

مانده اند.

خانم معلّم: فرمایش؟

رستم: دلم خواست که به امید دلخواه شما ... به

چیزبو که از پشت حصار خانه شنیدم

براتون بازگو کنم ... گفتم شاید دلتون خوش

بشه ...

خانم معلّم: خب؟ ...

و رستم بی مقدمه و یک نفّس و تند، این متن را در نفّس نفّس

نفّس گیرش تکلمه می کند، بی هیچ غلط و اشتباهی و با چشمان بسته.

رستم: زیبا را، زیبا توان دیدن، زیرا که زشتی هست

نیکی را نیک توان دیدن، زیرا که پلیدی

هست

از همندهست و نیست

از هم پُرند آسان و سخت

رویارویند فراز و فرود

نیک و بد آوا، موزونند

همپایند پیش و پس.

فرزانه،

بی عمل سامان دهد

بی کلام بیاموزد
 هزاران هزار را، در فراز و فرود
 بی ادعا پی اندازند
 انجام شود کار و زیاد شود
 زین سان
 جاودانه برجاست.

و حالا عرق پیشانی خود را پاک کرده و این پا و آن پا می کند و
 جرئت می کند به خانم معلم نگاه کند.

خانم معلم: خب، حالا من باید چیکار کنم؟
 رستم: ایچ.

خانم معلم: می خوای خودت و بارونی بباین و درس
 بخونین ...

رستم: نه ... چون دیره ...

خانم معلم: برای شروع هیچوقت دیر نیست ...

رستم: نه اینکه مدرسه بد باشه ... اما دیره ... تا پیام

و باد بگیرم که نانو چطور می نویسن از

گشنگی مُردم!

خانم معلم: هر طور دوس داری ...

خانم معلم به طرف کلاس می رود. داخل کلاس شده و در را

پشت سر خودش می بندد. رستم سخت دلخور است. گیوه نویش را درآورده و به زمین می کوبد.

رستم : چشم نمی چرخونن که گیوه نوي آدم را ببینن.

خانم معلّم همه را از درز در کلاس می بیند. رستم گیوه اش را برداشته و از مدرسه خارج می شود.



داخلی - کلاس - روز

خانم معلّم مقابل لوح و به تناسب عکس ها اسامی اشیا را می گوید و بچه ها واگو می کنند.

خانم معلّم : درخت

بچه ها : درخت

خانم معلّم : بهار

بچه ها : بهار

خانم معلّم : کبک

بچه ها : کبک

خانم معلّم : کوهستان

بچه ها : کوهستان

خانم معلّم : بیر

بچه ها : بیر

گروه بان عبدالرسولی نامه ای در دست وارد مدرسه شده و به داخل کلاس می رود. کلاش را از سر برداشته و خیلی رسمی بی کوبد و نامه را به خانم معلّم می دهد.

خانم معلّم : نامه اداری؟!

گروه بان : استشهاد محلی ...

خانم معلّم نامه را می خواند: «ریاست محترم پاسگاه بی بی یون...»

بازتاب نامه در ذهن او به گونه ای است که انگار آن را می خواند و بچه ها گفته هایش را تکرار می کنند. تصویر زمینه، دست کودکی است که مداد رنگی های پراکنده در زیر نیمکت را کورمال کورمال جمع آوری می کند.

«ما امضاءکنندگان زیر شاهد هستیم که در بی بی یون علیا، کسی تنگ بی جواز ندارد...»

خانم معلّم سرش را بلند کرده و به گروه بان عبدالرسولی که منتظر ایستاده، می گوید.

خانم معلّم : اما من صدای یه تنگ شنیدم.

در پس زمینه تصویر خانم معلّم، دایره‌ای با طیف رنگهای شاد
و متضاد بر تخته سیاه نقش بسته است.

گروه‌بان: شما تفنگو دیدین؟
خانم معلّم: چه فرقی می‌کنه.
گروه‌بان: آخه ما تازگی ها تو عروسی هامون، ترقّه و
فششه هم داریم.

خانم معلّم لبخند می‌زند و با خودنویس، امضای درشتی در
کنار دو سه امضای کج و معوج که در پایین صفحه و زیر اثر
انگشت‌های متعدّد، ردیف شده‌اند، می‌گذارد.



میدان - روز - خارجی

دو وُرزای سیاه به سرعت دور میدان می‌چرخند و درخت
بزرگی را به دنبال خود می‌کشند. روی درخت، فریدون شاخه‌ها را
چسبیده است و گاوها را می‌کند. هر آن احتمال دارد که او از روی
درخت بیفتد و عذّه‌ای سعی می‌کنند گاوها را متوقّف کنند. در
چارچوب پنجره‌ای گلنار با چشمان اشک‌آلود به آسمان خیره مانده
است.



جلوخانه کدخدا - روز - خارجی

کدخدا با حوصله زیاد، الاغش را از خانه بیرون آورده،
خورجینش را بار کرده و سوار می شود. در تمام این مدت صدای
بلقیس از داخل خانه بگوش می رسد.

بلقیس: رسوای عالم، مسخره عالم ... الهی آل بیفته
به جونت ... الهی سنگ بشی به حق
امام زاده بی بی یون ... الهی خیر از عمر و
زندگی ات نبینی که خیر از عمرم ندیدم ...
الهی هر چی زحمت کشیدم چرک و خون
بشه و از زیر ناخونات در بیاد ... الهی دیگه
برنگردی که روزگارمو سیاه کردی ... الهی
روز خوشت دندون درد باشه ... الهی
گوشتت به گلیم بچسبه و گلیم به زمین

کدخدا بی توجه به نفرین های بلقیس، الاغش را به انتهای
کوچه می راند.



منزل خاله - عصر - خارجی

خاله با پشته ای علف به طرف بهارند می رود. حوا گریان و
سراسیمه به داخل خانه می دود.

خاله : چته حوّا ... دوباره ...

حوّا : به فریادم برس خاله ... بدادم برس خاله ...

بگو چکار کنم ... بگو چه خاکی به سرم کنم.

خاله : چی شده حوّا؟ ...



بی بی یون - صبح - خارجی

گله گاو الماس گاوپون از لبه کادر به سمت دشت ها می روند.

بی بی یون با اجاق ها و قیل و قال ها، زندگی روزانه را آغاز کرده است.

الماس گاوپون می خواند و گاوها را به چپ و راست هدایت می کند.

الماس : وه بیوه ووهع

گله گای مین مالی

رو سوی شالی

الماس کای نوذر

وه بیوه ووهع



پشت بام خانه - روز - خارجی

گلنار، محصور در جمعی از دخترانِ هم سنّ و سالش دراز

کشیده، و زنِ کولیِ دوره گردی ضمن کوبیدن خال، بر پشت دست

گلنار، شعر مخصوص خال کوبی را می خواند. به این نیت تا نظر
شخص به جاهای دیگری جلب شود و درد سوزن را احساس نکند.

زن کولی : شِکالَّه شِکالَّه
تنبون زرد دُورَلَه^(۱)

چندین تصویر پیاپی از مضامین شعرهای خالکوب از دید
گلنار، نشان داده می شوند. این تصاویر، تابلوهای بسیار زیبایی هستند
که برای هر بیننده ای دیدنی اند...

مکررترین تصویر، تصویر یک گله آهواست، که در چند گذرگاه
در حال فرار دیده می شوند. و سرانجام به آهوی تنهایی ختم می شود
که تنهاست و سرانجامتر، آهوی کوچکی که تلاش می کند برای اولین
بار روی چار دست و پایش بایستد...

زن کولی : تمومه ...

گلنار صورت برمی گرداند. بالاتر از مچ دستش دو شاخه گل،
ساده، خالکوبی شده اند.



۱. آهوها را ببین؛ ببین آهوها را
و لباس زرد دخترها را.
دخترها را
و لباس زرد دخترها را.

دکان کاعلنقی - روز - خارجی

کاعلنقی دست را زیر گوش گذاشته و با همه توان به نحوی که همه اهالی بی بی یون بشنوند، داد می زند.

کاعلنقی: های خبر، های خبر!

عَناب مفتی

خرما مفتی

حلوا مفتی

حَرَّاج حَرَّاج

های خبر، های خبر

طولی نمی کشد که عده زیادی زن و مرد و بچه به دور کاعلنقی جمع می شوند. پچ پچ می کنند و سعی می کنند تا بفهمند داستان از چه قرار است. روباه، در حالی که رِکَلِی^(۱) مرغی را بر پشت دارد، پیش قدم می شود:

روباه: ها! خبر... کاعلنقی چه داری که جار

می زنی؟

کاعلنقی بی هیچ توضیحی، تمام وسایل مغازه اش را به تناسب، بین اطرافیان تقسیم می کند... مردم، گیج و منگ از این کار

۱. رِکَلِی: سبزی مخصوص حمل و اسکان مرغ ها و خروس ها که با شاخه های درخت بادام بافته می شود.

بی سابقه وسایل را می گیرند و بلا تکلیف می مانند. بارانی که او نیز چیزی گرفته است به سمنی به دو می رود. کاعلنقی مراقب است که به همه، چیزی رسیده باشد ... حتی سگه هایش را درآورده و تقسیم می کند ...

روباه : کَلُو شده پیرمرد!! ورگردنن سر جاشون!

کاعلنقی بلندتر از روباه داد می زند.

کاعلنقی : نه! نه! عاقل عاقلم.

تو روباهی.

اون زبیده است.

اینا که دستمه، پاؤز گشند.

این روستا اسمش بی بی یونه.

بزرگش کل اکبره و شهریان خاله.

حالا خاله و خانم معلّم و بارونی رسیده اند.

حضرات!

از بد اقبالی، یا خوش اقبالی، نه آهتی خدا

بهم داده و نه عیالی. خودم بودم و هاجر، که

یازده ساله اجاقم سوت و کور فوتشه!

تظاهر نباشه تا امروز بی وضو هیچ شبی، سر

رو بالش نگذاشتم. بالآخره دیدمش ...
می گفت از دلتنگی پوست درختا را می کتم،
قول شرف گرفت که برم پیشش.

عده ای می خندند. عده ای می ترسند. تنها خاله و خانم معلّم
صحبت هایش را جدی دنبال می کنند.

کاعلنقی : فردا، صبح به گمانم رفته باشم ... عثابی،
حنایی، خرمایی، اگر گران فروختم حلالم
کنید ... بی بی یونیا؟ دنیا نه سقا داره نه بقا ...
از بغل هم رد می شین تُو سلام پیش دستی
کنین ... دواي درد هم باشین! ... مشغول
الذمه علنقیه کسی که بخواد مُردنمو بهُونه
کنه و عروسی فریدون و گلناریه ساعت دیر
بندازه. به اندازه کفن و دفنم پول گذاشتم که
می سپارم به کل اکبر... دیگه عرضی نمانده...
برین و برسین به کار و بارتون.

مردم پراکنده می شوند. حالا تصویر درشت کاعلنقی را
می بینیم که با دو قطره اشک درشت مردم را با نگاه بدرقه می کند.

خانم معلّم : چش شده خاله؟

خاله : هیچی، همه چی فردا معلوم میشه ...

خاله به سمت خانه اش می رود. کل اکبر کنار کاغذ می رود و دست روی شانه اش می گذارد و آرام به صورت زمزمه های نامفهوم با هم بگو و مگو می کنند... خانم معلّم نیز، کوچه ای را گرفته و به سمتی می رود.



کوچه - منزل حوّا - روز - خارجی

کوچه خلوت است. صدای دخترکی که شعر «ما گل های خندانیم» را می خواند به گوش می رسد. خانم معلّم از انتهای کوچه، جلو آمده و از پشت پرچین خانه ای سرک می کشد.

دختر: آباد باش ای ایران

آزاد باش ای ایران

دختر، ضمن خواندن سرود، گهواره ای را هم تکان می دهد. مادرش حوّا، کنار تنور، نان می پزد. پسر بچه ای که نزدیک حوّا نشسته، مزاحم کار او است. حوّا کلافه از دود و عرعر بچه به دختر بچه تشر می زند.

حوّا: یامان! چه آباد باشی راه انداختی، سرم

رفت!

پسربچه : دا بَلَبَل^(۱).

حَوّا با چوب بلند نان پزی به کَلَه او می کوبد.

حَوّا : تازه کوفت کردی که ...!! انبار خرمن بابای

نداشته تو بردم آسیاب؟

حَوّا متوجّه حضور خانم معلّم در پشت پرچین می شود.

حَوّا : وقت به خیر، خانم معلّم.

خانم معلّم : وقت به خیر حَوّا ... نون می پزین؟

حَوّا : بله عزیزم، زن روستا یا آب می یاره یا نون

می پزه یا گریه می کنه ... بفرمایید به بَلَبَل

مهمون ما باشین.

خانم معلّم وارد خانه می شود و حَوّا نانی را که تازه از تنور

درآورده در یک سینی می گذارد و از کوزه ای که پهلویش است در

کاسه ای سفالین با لعاب سبز آب می ریزد. خانم معلّم می خواهد روی

کنده ای نزدیک او بنشیند، امّا حَوّا مانعش می شود.

حَوّا : نه عزیزم، زمین پُر آرد و خاکه، گرد

می گیری...

بچه را از روی تشکجه کهنه و کثیفی که بر آن نشسته است بلند کرده و تشکجه را برای خانم معلم می اندازد و با خنده می گوید.

حوا: خدایا صد هزار مرتبه شکرت، نمردیم و رو

جامون مهمون نشست ... روم سیا، روغن

ندارم، نونو چربش کنم.

پسر بچه: دا ... بلبل.

حوا، سینی نان و کاسه آب را جلوی خانم معلم می گذارد و به بچه می گوید.

حوا: خرمن باباتو بردم آسیاب؟

خانم معلم نان را برمی دارد، بچه به دست او زل زده است. خانم معلم لبخند می زند. بچه عکس العملی از خود نشان نمی دهد و همچنان نگاه می کند. خانم معلم تگه ای نان می کند و به طرف او دراز می کند. بچه سرش را برمی گرداند و دوباره به مادرش می گوید.

بچه: دا... بلبل

حوا: پاشو ... پاشو برو صورت فگورتو بشور

اشتهات کور میشه.

پسر بچه: چطوره برم علف و لوف بخورم؟

حوا تا کمر به داخل تنور می رود. چندان طولانی که خانم معلم

نگران می شود و اندکی برای نجاتش خم می شود. اما بالاخره حوّا سرش را از تنور بیرون آورده و کلوچه برشته ای را که خاکستر بر آن نشسته می تکاند و آن را کنار تنور گذاشته دوباره تا کمر به داخل تنور می رود. پسربچه حوّا از فرصت استفاده کرده کلوچه را برمی دارد و فرار می کند و حوّا که متوجه او شده است، نفرینش می کند.

حوّا: الهی که پاهات بره تو حلق ازدها ... غوره
 سرخور ... (می گرید) رفتی و ده خورجین
 حسرت، برام ارث گذاشتی، طلبم!!

خانم معلّم با حجب و حیا خود را به حوّا نزدیک می کند. این پا
 آن پا می کند و بالاخره به سختی و محرمانه با حوّا موضوعی را در
 میان می گذارد.

خانم معلّم: بیا حوّا! النگوها من! دوست دارم به رسم
 یادگار، خواهرانه ازم قبول کنی.

حوّا در لحظه دچار ده حس می شود: خجالت، قدرشناسی و...
 سرانجام خیره در نقطه ای به میچ خالی دست های خود نگاه می کند.

حوّا: قدم محبتت، رُو دو چشم کورم. اما قضات
 به جونم النگویی که به دست حوّا باشه و
 صدای درنگ درنگشو ای مور نشنفه به چه

درد خواهرت می خوره ... برازنده دستای
 گل پنبه‌ای خودته فدا ...
 خانم معلّم: حوّا ... حضرت عباسی تو شناسنامه،
 اسمت چیه؟

حوّا اطراف را می‌پاید و محرمانه می‌گوید.

حوّا: بلنّیس.

خانم معلّم، النگوهایش را گرفته و از خانه خارج می‌شود. تا
 چند گذرگاه هم مسیر او می‌شویم ... تا در جایی در مسیر نگاه خانم
 معلّم، پشت بام خانه‌ای را می‌بینیم که عده‌ای بالای آن جمع شده‌اند
 و هر لحظه به تعدادشان افزوده می‌شود.



پشت بام - روز - خارجی

کد خدا که کتاب کهنه و بزرگ شاهانه را به حضور نقّال می‌آورد
 بر اثر حواس پرتی پایش به جایی گیر کرده، تعادلش از دست می‌رود،
 می‌افتد و حضّار را به خنده وامی‌دارد. نقّال که در صدر مجلس
 نشسته، ریشی دو شاخ و سینه‌ای پهن و ستمبر دارد. درست شبیه
 رستم دستان. گروه‌بان عبدالرّسولی، دختر کوچکش را در بغل دارد.
 پهلوی او مرد لاغری با افتخار پسرش را صدا می‌زند.

مرد : آهای برزو.

برزو پسرک ژولیده چهار تا پنج ساله‌ای است که به خاطر لُنگ
قرمزی که به کمرش بسته، گشادگشاد راه می‌رود. پدرش با گوشه
پیراهن مُفش را می‌گیرد. کاعلنقی که گونی نیمه‌پُری را روی دوش
انداخته هن و هون کنان از پله‌ها بالا می‌آید و به محض دیدن برزو
بی مقدمه و ساده می‌گوید.

کاعلنقی : به کابرزو!... تو که هنوز زخم‌ت خوب نشده
آمدی به جنگ افراسیاب ... (به گروه‌بان)
تو هنوز پسر ت نشده کاعبدالرَسُولی؟

گروه‌بان که از شوخی پیرمرد آزرده شده، دختر بچه را بر زمین
می‌گذارد. نَقال ضمن ورق زدن و تماشای شاهنامه سر را به تعجب
تکان می‌دهد. کاعلنقی که تازه گونی را بر زمین گذاشته و روی آن
نشسته است، بی حوصله به نَقال می‌گوید.

کاعلنقی : خوب بخوان دیه کانصیر ... نوزده ماهه
تهمینه آواز ت بار داره و فارغش نمی‌کنی ...

نَقال زیرچشمی نگاهش می‌کند، سینه را صاف کرده و
می‌گوید.

نَقال : اگر نفس تو را داشتم کاعلنقی، گوش فلک

کر می کردم.

کاعلنقی با صدای ضعیف و نحیفش می خواند.

کاعلنقی: چون نه ماه بگذشت بر دخت شاه
یکی کودک آورد چو تا بنده ماه

اما نَفَسش تا انتهای بیت یاری اش نمی دهد.

نقال: چه تا بنده ماه ...

تو گفתי گو پیلتن رستم است و یا سام شیر
است و یا نیرم است.

نقال در وصف سهراب و احساس تهمینه نسبت به نوزادش
سخن آغاز می کند.

نقال: تهمینه از گوشه چشم نگاهی به کودک

انداخت و چون او را پسر دید، اشک شوق

از دیده فشاند و شکر درگاه ایزد یکتا به

جای آورد. آثار صلابت و مردانگی رستم را

در فرزند دید و به سفارش رستم، او را

سهراب نام نهاد و داستان رستم و سهراب از

همان لحظه آغاز شد، که از قدیم گفته اند:

پسر کو ندارد نشان از پدر
 تو دیوانه خوانش مخوانش پسر
 و نیز روایت است که اصله پدر است و
 مادر رهگذر است.

گروه بان عبدالرّسولی که فکر می کند دیگران گفته های نقّال را
 به او نسبت می دهند و زیرچشمی نگاهش می کنند، بی سرو صدا بلند
 شده و از آنجا دور می شود. صدای مرد نقّال که اشعاری از شاهنامه را
 با آواز می خواند، روی صحنه بعد شنیده می شود.



کوچه - روز - خارجی

گروه بان سوار بر اسبش به تاخت وارد کوچه می شود. سر راه
 او، خاله و نوریجان خود را کنار می کشند و گروه بان بی توجه به آن دو
 دور می شود. خاله صدایش می زند.

خاله: عبدالرّسولی ... کجا میری عبدالرّسولی؟

نوریجان: رفت ...

و معلوم نیست به چه دلیلی ناگهان به زاری می گرید...



روز - خارجی

گروهیان از بالای پرچین خانه روباه را صدا می‌زنند.

گروهیان: به مرغ سیاه بزرگ برام بیار ...

روباه: وقت به خیر گروهیان ... خبرداری مرغ سیاه
گرون شده.

گروهیان: پس به سفیدش بده ...

روباه: به هه ... سفید از اونم گرونتر شده ...

گروهیان: مگه من قیمت پرسیدم؟

روباه از عصبانیت گروهیان یکه می‌خورد و چاپلوسانه
می‌گوید.

روباه: حالا سیاه باشه یا سفید.

گروهیان با عصبانیت نگاهش می‌کند و اسبش را سر جا
می‌چرخاند. روباه به داخل اتاق می‌رود و بلافاصله از یک اتاق دیگر
گله‌ای مرغ سفید به داخل حیاط می‌ریزند و از اتاقی که روباه وارد آن
شده بود گله‌ای مرغ سیاه به آنها اضافه می‌شود و طولی نمی‌کشد که
روباه به دنبال دسته‌ای از خروس‌های رنگ وارنگ از اتاق میانی به
حیاط می‌آید.

عصر - خارجی - امامزاده

ابره‌ای سیاه آسمان را انباشته‌اند. بر بلندی کوه و در خانه
مستروکه‌ای پیرزنی روی پله درگاهی اتاق نشسته است و دوک
می‌ریسد. گروه‌بان اسبش را به درختی می‌بندد و اطراف را می‌پاید.
مرغ سفید را بغل کرده و به طرف پیرزن می‌رود.

گروه‌بان: وقت به خیر خاله.

فالگیر: خدا برات سوار ...

گروه‌بان: خدا نگهدار ... آمدیم به دست بوسی.

و مرغ را به زن می‌دهد. پیرزن آن را سبک و سنگین کرده و در
حیاط رهایش می‌کند و به گروه‌بان می‌گوید:

فالگیر: دلت پاکه؟

گروه‌بان: پاکِ پاک.

فالگیر: بوی باروت می‌دی ...

گروه‌بان: شکارچی ام ...

فالگیر: شکار شکارچی، مرغابی مرده است نه مرغ

سفید زنده ...

گروه‌بان: شکارچی نیستم خاله، حاجتمندم.

فالگیر دوکش را کنار گذاشته و دست‌هایش را در هم حلقه

می‌کند و عالمانه به گروه‌بان خیره می‌شود و سپس می‌گوید.

فالگیر: گیر رفیق نااهلی افتادی ...

گروه بان: بله.

فالگیر: دلتون رو می گم آقا ... تو به ساز می زنی، اون

به ساز.

گروه بان: به درد دلم گوش بده خاله ...

فالگیر: سراپا گوشم ...

گروه بان: پدرم ...

فالگیر: از مادر شروع کن.

گروه بان که کمی آشفته شده است، لبخندی می زند و به

سادگی می گوید.

گروه بان: حقیقتاً مادرم سرزای من رفت ...

فالگیر: خدا رحمتش کنه ... قبرش کجا است؟

گروه بان ساکت می ماند.

فالگیر: بله، قبرش کجا است؟

گروه بان: نمی دونم ...

پیرزن به ناگهان بلند شده می ایستد. گروه بان می رسد. پیرزن به

دنبال مرغها رفته و کیش کیش کنان همه را به لانه شان می فرستد و

خود نیز به اتاق رفته و در کهنه را می بندد. هوا تاریک شده است و

ناگهان رعد و برقی سهمناک آغاز می شود و هوا طوفانی می گردد و
متعاقب آن رگبار شدیدی شروع می شود. گروه بان ها ج و واج به مرغ
سفیدش که در گوشه ای کز کرده، نگاه می کند. باران هر لحظه تندتر
می شود و گروه بان عاصی فریاد می زند.

گروه بان : آهای دالو ... هیچ می دونی من کی ام؟ ...
دستور می دم از پاسگاه بیان و بیرن بندازنت
تو فاش. چی خیال کردی ها؟ ... به گوش تو
نرسیده که فالگیری قدغنه؟ ... ها؟ ... می گم
که حاجتمندم برام قیافه می گیری و
مرده هام زیر و رو می کنی؟ ...

بلا تکلیف در حیاط قدم می زند، دوباره به جلوی در اتاق
می رود و می گوید.

گروه بان : به نوبت بیست تومنی تو جیبم علی حده
داشتم که دستت بگیرم ... تو چه خیال
کردی ها؟

باران شدیدتر شده و بار دیگر رعد و برق می زند. گروه بان با
عصبانیت پرخاش می کند.

گروه بان : ها. منو از چی می ترسونی؟ از رعد و

برق؟... رعد و برق که مال تو نیست، مال
 آسمونه. باد دو تا ابر باردارو به هم
 می‌کوبونه و رعد و برق میشه ... خیال کردی
 خر می‌شم و می‌رم چو می‌اندازم که تو رعد
 و برق راه انداختی؟ ... من چه کم و کسری
 می‌تونم داشته باشم، ها؟... ماهی سه هزار و
 هفتاد و پش تو من جیره مواجب می‌گیرم ...
 منی که کفش‌های بچه‌هام همیشه تُره،
 خودمم الحمدلله سلامت و ... آهای ...
 دستت انداختم دالو، من چه حاجتی
 می‌تونم داشته باشم. دخترام عین
 دسته گل اند، به تار موشونو با سه پسر
 عوض نمی‌کنم ... پسر می‌خوام چیکار، ها؟
 می‌خوام چیکار؟

گروه‌بان مرغ را بغل کرده که برود، ولی به نظرش می‌رسد که کم
 گفته است، برافروخته و در حالی که آب باران از سر و کولش می‌ریزد،
 داد می‌زند.

گروه‌بان: آهای دالو ... کو؟ پس کو پسرایِ حقی
 مادرشناس خودش که بیان و سقف کلبه‌ات
 رو گل بگیرن که به آلك می‌مانه؟

ناگهان بر خلاف انتظار گروه‌ه‌بان، درِ اتاق باز می‌شود و پیرزن بر
آستانه در ظاهر شده و در حالی که صورتش خیس اشک است، با
صدایی در گلو شکسته می‌گوید.

فالگیر: من هیچ وقت پسری نداشتم، آقا.

گروه‌ه‌بان، بی‌تاب و عاصی چیزی می‌پراند.

گروه‌ه‌بان: پس بیا تا من طالع تو را بگیرم، نه مرغ
می‌خوام نه نُوت...^(۱)

پیرزن دستش را دراز می‌کند و قطرات درشت باران بر کف
دستش می‌ریزد.

پیرزن: بگیر ... فالِ به چنار پیر بگیر که سایه‌بون
هزار جانوره اما خودش به قد به بال
گنجشک سایه رو سر نداره ... قبر مادرت
کجاست بی‌انصاف!؟

پیرزن، حق‌کنان به داخل اتاق باز می‌گردد و در را می‌بندد و
گروه‌ه‌بان یخ‌زده و مسخ شده زیر باران خشکش می‌زند.



۱. نُوت: اسکناس.

کوچه - روز - خارجی

خاله و حوّا که هر کدام ظرفی آب بر دوش دارند، از انتهای کوچه جلو می آیند رو به روی کوچه ای که کدخدا شاد و شنگول از آنجا به طرفشان می آید. حوّا از خاله جدا شده و دور می شود. کاعلنقی که گونی اش را بر دوش دارد، دشنام گویان به خاله شکایت می کند.

کاعلنقی: پل کینوت^(۱) بریده به پای جوش، آل بیفته
به جون بچه لولوش خوره و چره صورتش
یه ورکنه که سگش نمی بنده ...

خاله: چی شده باز کاعلنقی.

کاعلنقی: آخه این عدالته، خاله! انصافه، مروتی که من
برم یه من غله از خیری قرض بگیرم،
سگ مَم رِضا ور داره بیره؟

خاله: غله را کجا گذاشته بودی؟

کاعلنقی: روی قبرم خاله، چه بگم؟ ... ریختم مین
گونی.

خاله: این گونی چیه رو کولت؟

کاعلنقی که تازه متوجه گونی شده است، شرمنده و سرافکنده

۱. پل کینوت: گسوی کدبانو

دور می شود و به خودش بد و بیراه می گوید.

کاعلنقی : پل کینوم بریده به پای خَره و چَره^(۱)
 صورتم به ور کنه که حواسم جمع نکردم
 چشمم باز کنم، غلّه خود ببینم ... ای آل
 بجونم بیفته که ...

کدخدا تازه از راه رسیده است. به کاعلنقی می خندد و خاله
 می پرسد.

خاله : شات و شیت از چیه عبّاسعلی؟
 کدخدا : شعر خواجه می خواندم خاله، بر بی بفایی
 دنیا ...

خاله : شوکت چطوره؟
 کدخدا : خدا شاهد از من سرپاتره ...
 خاله : از امانی و بمانی چه می دانی؟
 کدخدا : هِی ... بی بی یون دلش گرفته خاله، به
 سُرنای گوش فلک کن لازم داره ...
 خاله : بی بی یون یا تو؟ ...

صدای الحاس گاوپون به گوش می رسد که گاوها را به کوچه

می راند و می خواند.

الماس : وه بیو وهع

گله گای مین مالی

وه بیوه وهع

خاله : آهای الماس!

الماس : بله خاله.

خاله : بله و بلا ... یه ماهه از قاید قشمشه شکایت

می رسه که گاوات غله شو می خورند ...

الماس : باور نکن خاله، خودت که قشمشه را

می شناسی، از دو قدمی آورد بشی شکایت

می کنه به پاسگاه که: هی هوار، آقای دولت

پامو قلم کردند...

خاله : مگه علف قحطیه که گله را از رودخانه تا

می کنی؟

الماس : چه کنم خاله، این ور رودخانه خیری

چَیفت می کنه، اونو رودخانه قاید

قشمشه ... خوب این گاو هنبونو کجا ببرم

به چرا؟ چکارشون کنم خاله؟ پامو ببندم به

پاشون؟

کد خدا : گیوه هامو نذر کردم که گوش تو بیفته به

دستم ...

به طرف الماس می رود و الماس عقب عقب می رود.

خاله : چی شده عباسعلی ؟

کدخدا : بگو چی نشده خاله، زده شاخ ماگای
مُورْمُو^(۱) شکسته غوره.

الماس : هی هوار، بابا بی بی یون بزنه به کمرم اگه تُو
عمرم رو سر ماگای مُورْتِ اِلّا به شاخ دیده
باشم... ماگای مورت؟ حلوای خیرانت بشه
به کاسه گندمی که مزد این یتیم می دیدی،
می گه ماگای مردم ...

خاله : به بزرگتر از خودت لیچار نگو الماس، برو
گله را بپا که سر نزارن به حصار مردم (به
کدخدا) اَمّا تو کدخدا به کوچکتر از
خودت چیزای خوب یاد بده ... ماگای
مُورْت تابود به شاخ داشت!

کدخدا : مسئله، شاخ نیس خاله.

خاله : په چیه؟

کدخدا : مسئله، گاوه!

۱. مُورّه: سیاه با خطوط سفید. رنگی برای گاوها و بز و بزغاله ها.

کد خدا که تیرش به سنگ خورده است، راهش را کج می کند و
می رود. نوریجان گریه کنان با گله دخترهایش پیدا می شوند.

خاله : شاخ تو را کی شکونده؟

نوریجان : چکنم خاله؟

خاله : زندگی، چکنم چنه؟! بشور، بپز، بدوز،
بخوون ...

نوریجان : رفته پاسگاه، مرخصی بگیره!...

خاله : ها... نترس دختر... پیش خودت نگه دار...
به دلش برات شده همه تونو بیره زیارت.

نوریجان : زیارت کی؟

خاله : امام رضا.

نوریجان : نه!

خاله : به بی بی یون.

نوریجان می شکفد.



منزل خاله - شب - داخلی / خارجی

خاله در حیاط خانه، زیر الوار مشک ها، گودال کوچکی را که پُر
از کاه و گِل است، به دنبال چیزی حالی می کند. در داخل خانه، خانم
معلم در دفترش چیزهایی می نویسد که ما با صدای خود او

می شنویم.

صدای خانم معلّم : خادمهٔ امامزاده به من چاپی داد. من
به او گفتم ممنونم ... و او نگاهم کرد. اینجا
دریایی است پُر از صدف، صدف‌هایی که
همه سنگین از مرواریدند، تکانِ تکانِ دست
حوا...!

لرزش دست کاعلنقی
من پارچهٔ سبزی را که بی بی یون به بازویم
بسته تا پایان عمر طبیعی اش بر بازو نگاه
خواهم داشت ...
اینجا همه چیز همچون خارک، تلخ و
شیرین است..
اینجا انسان به خودش نزدیک تر است.
راستی چرا باید پیدایش کنم.

دستِ خاله، با نارنج بزرگی وارد کادر می شود و نارنج را کنار
استکان می گذارد.



صبح - خارجی - قبرستان

همه اهالی در بُهت و ناباوری جسد کاعلنقی را دفن می کنند.

کنارش خانم معلّم سنگ قبری را می خواند. روی سنگ قبر نوشته شده است: «وفات هاجر همسر علنقی».

طیفونی و چخونی: چکنیم کل اکبر... بینی بین الله انصافه
که هفت کا علنقی نگذشته ما دُهل شادی
بکوبیم؟

کل اکبر: چون خودش وصیت کرده اشکال نداره.

خانم معلّم ناباورانه خود را به خاله می رساند.

خاله: کاش به همان راحتی که علنقی مُرد من
می تونستم بخوابم.

خانم معلّم: یعنی واقعاً میشه؟

خاله: همه چی به دل بسته ست وایمُون ...

مردم کم کم قبرستان را ترک می کنند.

خانم معلّم: عمرم نه خونده بودم و نه شنیده بودم.

خاله: ما هم دخترم ...

خانم معلّم: با گلنار می رم جنگل.

خاله: برو ... فقط پیا که شاخه سر و پَلتُو نشکنه.

خاله متوجّه کدخدا شده که در گوشه ای ایستاده است. او را

صدا می زند.

خاله : آهای عباسعلی.

کدخدا : بله خاله.

خاله : بیا.

کدخدا با دستپاچگی خود را به خاله می‌رساند. خاله یک قوطی معمولی دُر بسته‌ای را به دست کدخدا می‌دهد.

کدخدا : چیکارش کنم؟

خاله : اینجوری اون جوریش کن؟

کدخدا قوطی را در دست تکان می‌دهد. قوطی صدای گربه می‌دهد. کدخدا که خوشش آمده ادامه می‌دهد و قوطی مرتب صدای گربه درمی‌آورد. ناگهان احساس وحشت می‌کند و دستش از حرکت می‌ماند.

کدخدا : منظور، چیه خاله؟

خاله : خریدمش برای عباسعلی که پنجاه ساله تُو

یازده سالگی مونده.

خاله می‌رود و کدخدا با قوطی می‌ماند. یک بار دیگر تکانش می‌دهد و صدایش را گوش می‌دهد.

بیشه - روز - خارجی

در گوشه‌ای از جنگل، خاله در فاصله دور هیزم جمع می‌کند. خانم معلم مبهوت قدرت و سرعت هیزم شکستن گلنار است. گلنار بند را از پایین به شاخه بلند و خشک بلوط پرتاب می‌کند، و آن را از ضرف دیگر شاخه گرفته و هر دو سر بند را می‌کشد و شاخه خشک شکسته بر زمین می‌افتد.

خانم معلم ناشیانه هیزم‌ها را جمع‌آوری می‌کند. از گوشه‌های دور جنگل صدای زنی بگوش می‌رسد که «سِرو» می‌خواند. دل شکن و مادرانه.

خانم معلم: چی می‌خونه؟

گلنار: سِرو ... برای مادرشون.

خانم معلم: بریم اونجا؟

گلنار: اون بالاست ...

هر دو از شیب تپه در میان درختان بالا می‌روند. آن طرف تُل در پایین پایشان ناگهان خانم معلم چشمش به پرچم دبستان می‌افتد که هر دو سرش را با دو چوب بسته‌اند. خانم معلم بی اختیار به طرف پرچم می‌دود و هنگامی که به آنجا می‌رسد متوجه می‌شود که الماس از آن برای خود سایه‌بانی ساخته و در پناه آن به خواب عمیقی فرو رفته است. خانم معلم پاورچین پاورچین نزد گلنار باز می‌گردد. خاله آن دو را صدا می‌زند.

خاله : کجا دارین میرین؟ ... بیا دختر هیزم جمع
کن. زمستون عینهو یه خرس، خوابیده
پشت کوه...

گلنار هیزم هایش را روی هم تلبار می کند. خانم معلّم می گوید.

خانم معلّم : سنگین نیست برات؟
گلنار : ...

خانم معلّم : بابات و عموت سرچی بگو مگو دارن؟
گلنار : سر اقبال من ...

خانم معلّم : آخرش می خواین چکار کنین، با فریدون
تصمیمی نگرفتین؟

گلنار : قراره اگه کارمون درست نشه، یکی از ما دو
تا خودشو بکُشه ...

خانم معلّم : جدّی؟!

گلنار : ها...

خانم معلّم : تو یا اون ...؟

گلنار : نه، اون ...

خانم معلّم : مادرت چی، با شماست؟

گلنار : مادرم تر شهر قم دفنه ...

خانم معلّم نگاهش می کند. گلنار ناگهان به خود آمده، بند پشته

هیزم خانم معلّم را محکم می کند و به او می گوید.

گلنار: بشین.

خانم معلّم پشت بر پشته هیزم می نشیند. گلنار بندها را می بندد و به خانم معلّم کمک می کند تا برخیزد. صدای آواز فریدون از دور به گوش می رسد.

خانم معلّم: گلنار! به چیز می خوام بهت هدیه بدم، نه نگو.

گلنار: غیر از النگوها ت هر چه باشه قدمشون رو چشمم.



جاده - روز - خارجی

خانم معلّم تنها در جاده ای مالرو به سمت بی بی یون می رود. جلوی او رستم ایستاده است. خانم معلّم پشته هیزم را بر پشتش جا به جا می کند.

رستم: وقت به خیر.

خانم معلّم: وقت به خیر رستم ... رخت رو کجا

بستی؟

رستم: به درخت اقبالم ...

خانم معلّم از کنار رستم می گذرد و رستم پشت هیزم ها همراه او قدم برمی دارد. اما خانم معلّم متوجّه حضور او نمی شود. کمی جلوتر در پایین درّه فریدون را می بیند که چالاک و قبرا ق پشت هیزمی بر دوش به سمت بی بی یون می رود.

رستم : می خوای هیزماتو بیارم.

خانم معلّم یگه می خورد و برمی گردد و رستم را پشت سر خود می بیند.

خانم معلّم : نه ... خودم می برم ...

و به راه می افتد و رستم به دنبال او حرکت می کند. چند قدم جلوتر رستم که بهانه ای می جوید. برای این که حرفی زده باشد می گوید.

رستم : اون فریدون نامزد گلناره ها ...

خانم معلّم : آره می شناسمش ...

و چند قدم جلوتر، رستم که از شدّت هیجان صدایش گرفته است می گوید.

رستم : داره هیزمای گلنارو می بره.

خانم معلّم : می دونم.

رستم ساکت می شود و خانم معلّم که از تعقیب شدنش نوسط
رستم معذّب به نظر می رسد. قدم تند می کند و رستم نیز...

رستم : به چیزی بپرسم؟

خانم معلّم : بپرس ...

رستم : دلتون می خواست به نفر هیزم های شما را

می برد ...

خانم معلّم : نه ...

رستم که فکر می کند خانم معلّم متوجّه منظور او نشده است،
چند قدم جلوتر می گوید.

رستم : هر دختری باید شوهر کنه ...

خانم معلّم : ...

باز هم رستم عقلش را جمع می کند که حرف مؤثری بزند.

رستم : من خیلی دلم می خواد پشته هیزم شما را

ببرم ... مثل فریدون ...

خانم معلّم که این حرف برایش غیرمنتظره است، برمی گردد
که رستم را ببیند، اما رستم در پناه هیزم ها همزمان با او می چرخد و
در فرصتی می گریزد. و هنگامی که خانم معلّم او را می بیند، دیگر
خیلی از آنجا دور شده است. خانم معلّم از بیشه خارج شده است.

لحظه‌ای به تماشای غروب دل‌انگیز بی بی یون و مزارع اطرافش می‌ایستد.



روز - خارجی - قهوه‌خانه

گروه‌بان عبدالرسولی و رستم با هم به در خانه‌ای می‌رسند.
گروه‌بان به رستم می‌گوید.

گروه‌بان : تو همینجا بمون تا من پیام.

گروه‌بان در می‌زند و وارد خانه می‌شود. عموی رستم که مشغول شستن کاه و مخلوط کردن آن با گنجاله است بی آنکه کارش را متوقف کند به حرف‌های گروه‌بان عبدالرسولی جواب می‌دهد و گروه‌بان ناچار است همراه او از این طرف به آن طرف برود.

گروه‌بان : وقت به خیر ...

عموی رستم : وقت به خیر، از این طرفا...؟

گروه‌بان : قهوه‌خانه را تعطیل کردی؟

عموی رستم : ها...

گروه‌بان : مشتری نبود یا خودت تعطیل کردی ...

عموی رستم : ای ... همینطورا...

گروه‌بان : کار و کاسبی خوبه الحمدلله؟ ...

عموی رستم : چه شده امروز از قهوه خونه می پرسی؟ ...

بازم جواز کسب می خوای؟ ...

گروهیان : نه، همینجوری پرسیدم ... اصلش آمدم

برای شکایت رستم.

عموی رستم : چیه؟ ... باز سرت خلوت شد

عبدالرسولی ...

گروهیان : خُب او شکایت کرده. می گی به شکایت

مردم جواب ندیم؟

عموی رستم : غلط کرده ...

گروهیان : حالا غلط کرده یا نه، کاری نداریم، این

پرونده دوباره ...

عموی رستم : ها... دنبال تلگه می گردین؟ ...

گروهیان : این حرفو تو پاسگاه بزنی می دونی چقدر

حبس داره؟ ...

عموی رستم : پیام پاسگاه خیلی حرفا دارم بزنم ...

گروهیان : هر چه دلت می خواد بگو، من که کاری

نکردم و ...

عموی رستم : پرونده تفنگ بسته شد؟ ...

گروهیان ساکت می ماند و عموی رستم که احساس می کند

دست روی نقطه حساس او گذاشته پیروزمندانه لبخند می زند و به کار

خود مشغول می شود. بالاخره گروهبان می گوید.

گروهبان: او دیگه غائله اش تمومه ... همه

انگشت زدن شهادت دادن که تفنگ ندیدن...

عموی رستم: من که شهادت ندادم ...

گروهبان که خلع سلاح شده است، دوباره ساکت می ماند و

ناگهان با لحنی شکست خورده از او می پرسد.

گروهبان: نمی خوای برا اینا یه کاری بکنی؟...

عموی رستم: کیا؟

گروهبان: بچه های برادرت، رستم و بارونی.

عموی رستم: خب نگفتی این قضیه تفنگ چی میشه ...

گروهبان بی آنکه دیگر حرفی بزند از خانه خارج می شود.

جلوی در رستم منتظر او است. چند قدم ساکت با هم می روند و

رستم می پرسد.

رستم: چی شد گروهبان؟

گروهبان: حالا تو کار و باری، چیزی بلد نیستی؟...

رستم با حیرت او را نگاه می کند و گروهبان توضیح می دهد.

گروهبان: اصلاً اون زمین به درد تو نمی خوره ...

رستم هاج و واج برجای می ماند و گروه بان از آن جا دور می شود.



دبستان - روز - خارجی

بچه ها سرود «ماگله» را می خوانند. در آن میان یکی سرش را ضربدری بسته است. خانم معلّم از او می پرسد:

خانم معلّم: چرا سرت رو بستی؟

حدیث سرودش را قطع می کند.

حدیث: خانم اجازه، باباش می خواست استکاتو

بکوبه به سر مادرش، از بد اقبالی عدل

خورده به سرهما.

خانم معلّم: آره؟

دختر بچه: مادرم تخم مرغ پخته گذاشته روش.

سرود تمام شده است و خانم معلّم می گوید.

خانم معلّم: خیلی خب بچه ها ... برین سر کلاس.

حدیث: خانم ناخنا را نمی بینین؟

خانم معلّم: باشه فردا.

حدیث : حیف از شِپلاکی که سر ناخنگیر خوردم.



کلاس - روز - داخلی

در کلاس درس خانم معلّم کتاب در دست می‌خواند و بچه‌ها
واخون می‌کنند.

خانم معلّم : آدم

بچه‌ها : آدم

خانم معلّم : مار

بچه‌ها : مار

خانم معلّم : باران

بچه‌ها : باران

خانم معلّم : دانا

بچه‌ها : دانا

خانم معلّم : ابر

بچه‌ها : ابر

خانم معلّم : مرد

بچه‌ها : مرد

خانم معلّم : نان

بچه‌ها : نان

خانم معلّم : اسب

بچه ها : اسب

خانم معلّم : آرد

بچه ها : آرد

خانم معلّم متوجّه می شود که هما چیزی می خورد؛ از همان جا صدایش می کند.

خانم معلّم : داری چی می خوری، هما؟

حدیث : خانم اجازه، داره تخم مرغای سرشو می خوره.

خانم معلّم می خندد و بچه ها نیز.

حدیث : خانم اجازه، این نمی خنده.

خانم معلّم : خنده دار هم نیست ... نخور اونا را، مریضت می کنه.

متوجّه دست های بچه ای که در نیمکت جلو نشسته است، می شود.

خانم معلّم : یادتون باشه بچه ها ... فردا ناخوناتونو

می بینم. حالا دفترا تونو بزارین روی میز...

بچه ها دفترچه هایشان را روی میز می گذارند. خانم معلّم روی
دفترچه دخترکد خدا مکث می کند.

خانم معلّم: این خط خطی مال چیه؟
حدیث: مال بابامه ... حساب کرده عایدی ذرت
بیشتره یا عایدی پنبه.

حدیث سرش را زیر انداخته است.

خانم معلّم: خدا بد نده بلبل ... مشقت کو؟
حدیث: خانم اجازه، دفتر مشقمو بزغاله خورده.
خانم معلّم: باور کنم؟
حدیث: بله ...

خانم معلّم مهربان نگاهش می کند.



غروب - بی بی یون - خارجی

هنگام غروب الماس گاوپون، گله گاوش را به طرف روستا
می راند و می خواند:

الماس: وه بیوه ووهع
گله گای من مالی

وی به هو بیع

رو سوی شالی

وه بیوه ووهع

○

بی بی یون - طلوع - خارجی

خورشید آرام از پشت کوه ها بالا می آید. ابر دود اجاقها بر فراز
بی بی یون ایستاده است. الماس گاوپون گله گاوش را به سمت صحرا
می راند و می خواند.

الماس : وه بیوه ووهع

گله گای من مالی

وه بیوه وی بیع

روی سوی شالی

الماس کانفد

○

جاده خالی - روز - خارجی

خانم معلم در خط خاکی جاده رو به سمت بلندترین تپه که
مشرف بر جنگل و بی بی یون است بالا می رود و از آنجا تماشا
می کند. پائیز روستا را با هو هو ی کشاورزانی که به دنبال گاوها، زمین ها

را شخم می زنند و چشم انداز کوه های دوری که عظیم و پشت اندر پشت گت های زمستانی پوشیده اند و در چشم رس انبوه درخت های کهن بلوط صدها پرندۀ غریب می چرخند. خانم معلّم بر فراز تپه می نشیند و قلم به دست می گیرد تا نامه ای بنویسد. صدای شرحه زنی از دوردست جنگل به گوش می رسد. باد همه جا هوف می کشد. تازه نامه را شروع کرده است که صدای زنگوله و به دنبال آن گله کوچکی از بز و بزغاله از راه می رسد و به دنبال آن آبی که دوکی در دست دارد و آن رامی چرخاند، علیرغم نابینایی اش چالاک از میان سنگ ها راهش را پیدا می کند. خانم معلّم ساکت می نشیند و تکان نمی خورد تا آبی از آنجا بگذرد. اما او ناگهان می ایستد و هوا را بو می کشد. گویی وجود کسی را حس کرده است. خانم معلّم کمی خود را جمع می کند.

آبی: رختات بوی دوده گرفته و حتماً خودت هم

شدی گندم برشته، اما هنوز بوی عطر رو

می شناسم. وقت به خیر خانم معلّم ...

خانم معلّم: وقت به خیر مادر بزرگ.

آبی: آمدی هواخوری؟

خانم معلّم: می خوام نامه بنویسم.

آبی: می بندیش به بال کبوتر؟ (می خندد) یه

وقت ننویسی که مردم بی بی یون با خل بازی

روزو شب می‌کنن ...

خانم معلّم: نه مادر بزرگ ...

آبی: رازدار تو کیه؟

خانم معلّم: هیشکی.

آبی: هنوز نتونستی به گوش مفت گیر بیاری، با

لایق نمی‌دونی؟ ها؟ ...

خانم معلّم: نه، من رازی ندارم.

آبی: هوم، ولی من حرفایی شنیدم ...

خانم معلّم: از کی؟ ...

آبی: از شهر بانو... من و شهر بانو و شوکت رازدار

همیم. به زمانی با هم هُشْتَنگِل بازی

می‌کردیم ... واکن بقچه دلتو دختر، از کجا

می‌یای، کجا می‌ری؟ تعصبت کی می‌گیره؟

ماجبِت چکار می‌کنی؟

خانم معلّم: هیچی ...

پیرزن از ته دل می‌خندد و دوکش را می‌چرخاند.

خانم معلّم: بفرمایید بشینین مادر بزرگ.

آبی: همچه می‌گی مادر بزرگ که انگار دست به

عصام و توتابوت چایی مو می‌خورم ...

کنار معلّم می نشیند و ساکت می شود و دوکش را می چرخاند.

خانم معلّم: چه خوب دوک می چرخونید.

آبی: خوب نچرخونم که امورات نمی چرخه
عالم ... بله.

آبی بزغاله ها را با صدا به نرفتن می خواند. خانم معلّم به او زل زده است. ناگهان آبی چنانکه متوجّه نگاه خانم معلّم شده باشد، لبخندی زده می گوید.

آبی: مادر بزرگت رو که می بینی، کور مادرزاد
نبوده. دو چشم داشتم عینهو دو چشم
پلنگ. از اون بالا نگاه می کردم، ته جنگل بز
رو می دیدم که بزغاله شو شیر می ده ...

آبی می خندد و ساکت می شود و خانم معلّم منتظر است که او داستان نابیناشدنش را بگوید، اما آبی در سکوت دوک می چرخاند.

خانم معلّم: چی شد که چشمتون ...

آبی: تریده ها^(۱) ...

خانم معلّم: تریده ها؟



بی‌بی‌یون - روز - خارجی (زمان گذشته)

تصویر بی‌بی‌یون از بالا. حیاط تمام خانه‌ها و قسمتی از دشت اطراف دیده می‌شود. در خانه‌ها هرکس به کاری مشغول است. در یکجا، دو زن مشک می‌زنند. در خانه‌ای مردی قصابی می‌کند و بچه‌هایش دورش ایستاده‌اند. در یکی دیگر پیرزنی دوک می‌ریسد و گهواره‌ای را تکان می‌دهد. در یک خانه زنی به مرغ‌هایش دانه می‌دهد. در حیاط خانه‌ای دیگر دو زن مشغول کوبیدن برنج هستند. در یکی دیگر زنی لباس می‌شوید. بر یکی از پشت‌بام‌ها دختر جوانی مشغول جمع کردن کشک‌های خشک شده در آفتاب است و در خانه‌های دیگر هرکس به کاری مشغول. ناگهان در جاده‌ای که از میان مزرعه می‌گذرد گروهی اسب سوار که به سوی بی‌بی‌یون می‌تازند دیده می‌شوند. دختری که بر بام ایستاده به دیدن سواران، فریاد می‌کشد:

دختر: تریده ... تریده‌ها...

و وحشت‌زده از نردبان پایین می‌رود. این وحشت همه را دربرمی‌گیرد و جنب‌وجوش و فریادها آغاز می‌شود. هرکس پناهی می‌جوید و تا سواران برسند دیگر جنبنده‌ای در خانه‌ها دیده نمی‌شود. سواران در کوچه‌ها تقسیم می‌شوند و هر چند نفر به داخل هجوم می‌برند. بزودی دود و آتش از خانه‌ها زبانه می‌کشد. مقاومت مردم بی‌سلاح در هم شکسته می‌شود و غارت روستا آغاز می‌گردد.

چند زن وحشت زده از کوچه‌ای به جلو می آیند و گروهی سوار در تعقیب آن‌ها هستند. دوربین آرام پایین می آید و جلوی زن‌ها حرکت می کند. از طرف گروه سواران تیری شلیک می شود و زنی که بچه‌ای در بغل دارد بر زمین می غلطد. آبی، دلاورانه باز می گردد و بچه زن را برداشته و به دنبال زن‌ها می دود. سواران لحظه به لحظه نزدیک می شوند. آبی وارد فضایی پر از دود می شود. رفته رفته، آبی و سواران تعقیب کننده در هم گم می شوند. پرده دود چنان غلیظ می شود که جز سیاهی دیده نمی شود.



تنه - روز - خارجی (زمان حال)

آبی ساکت می شود و خانم معلّم با تعجب به او که چنین آرام دوک می چرخاند نگاه می کند.



منزل خاله - شب - داخلی

تصویر درشت خاله، که انعکاس نور شعله‌ها بر آن صلابت خاصی بخشیده است. خاله از گوشه مینارش نصفه فرص را باز کرده می خورد. خانم معلّم به او زل زده است. ناگهان زبیده با سر و صدا وارد اتاق می شود.

زییده : وقت به خیر خاله ... وقت به خیر خاتم معلّم.

می نشیند و کاسه ای را که در دست دارد جلوی خاله می گذارد.

خاله : ها چه آوردی برامون زییده؟

زییده : روم سیا خاله ... به گمان نجسه ...

ده ماه این کاسه روغنو از دیگران گرفتم
برای عروسی فریدون و گلنار که روی پلو
روغن خَش بریزم برای مردم دیار ... موشا
نداشتن.

خاله : حیفِ نونِ گندم. می شناختم به مانساء
نومی رو که هم سالِ تو بود، مردش رفت و
سیاره ای. از اون سال که آدم از گشنگی
بچه خوشو می خورد به شب که سرما سنگ
رو می ترکوند، به خرس با سه توله اش
بی خُرسون و بی پُرسون سرشو انداخت
پایین و رفت تو کپر مانساء. من و تو بودیم،
زهره مون می ترکید. مانساء سرگهواره بود و
بچه شو شیر می داد. تفنگ برنو زیر بال
لحاف، تنگ بغلش بود ... تو بودی چه
می کردی زییده، ها؟

زییده : برنو را می کشیدم و ...

خاله : غلاف کن باجی، مانساء برام حکایت کرد
 زارزدم از بی علاجی خرس و توله هاش که از
 سرما مثل بید می لرزیدند. می گه در کپرو
 بستم و یه بغل هیزم ریختم تو اجاق و آتش
 به پا کردم ... بعدش هم قسم خورد یه
 مشکول دو شاب که دار و ندار و خورد و
 خوراک بچه ها بود مالیدم به چهار کلوچه و
 همه را گذاشتم تو یه سینی و گذاشتم
 جلوی خرس و بچه هاش ... حالا ما از پس
 یه موش برنمی آیم ...

زییده : خاله می فرماد برای موشا پلو بار بزارم؟
 خاله : نه ... یا خانه تو جارو کن که موش لونه نذاره
 یا اگر نمی کنی، حرمت همسایگی نگه دار ...

خاله کاسه را برداشته بو می کشد و می پرسد.

خاله : روغن بسته بود یا نه؟

زییده : نه.

خاله : خودت جانورو دیدی؟

زییده : آدم تو یه وجب جا که بیشتر نمی خوابه،

دیدم خاله ... دیدم ...

خاله : بمیرم برات زییده، قسمت نبوده، نجس

شده ... برو درسشو از کل اکبر بشنو، ولی تا
جایی که یادمه همین که گفتم.

زبیده کاسه را برمی دارد و می خواهد برود.

زبیده: برم به جا دورش بریزم ... بمانی بفهمه
قیامت به پا می کنه ...
خاله: کاسه را آب بکش ...

زبیده خارج می شود و خاله به خانم معلّم می گوید.

خاله: تکیه بده و پاهاتو بکش.

ناگهان بارونی دوان دوان وارد می شود.

خاله: خیره بارونی، کسی دختر زاییده؟

بارونی: نع.

خاله: پسر زاییده؟

بارونی: نع.

خاله: شوکت مرده؟

بارونی: نع.

خاله: پس خودت بگو، من دیگه عقلم قد

نمیده...

بارونی: بابا بزرگم می گرده تو خانه و دعا می خونه.

گفت به کل اکبر بگم که اذن بخونه، هی
آسمونو می پاد و دنبال مهرش می گرده ...

خاله سراسیمه کنار پنجره می رود و آسمان را نگاه می کند.
سگ ها بی امان زوزه می کشند. خاله به سرعت از اتاق خارج می شود.
خانم معلّم کنجکاو کنار پنجره می رود و به آسمان نگاه می کند، اما
چیزی نمی بیند. در حیاط، خاله کل اکبر را صدا می زند.

خاله : کل اکبر ... آهای کل اکبر

کل اکبر : تازه اذن مغربُ گفتم خاله ... این بارونی

چه می گه؟

خاله : لُپُتُ خالی کن و به مردم خبر بده که ماهو
گرفتن.

خاله به داخل اتاق بازمی گردد. خانم معلّم بار دیگر از قاب
پنجره آسمان را نگاه می کند. قرص ماه سرخ است و بخشی از آن
تاریک شده است. صدای اذان کل اکبر شنیده می شود. یک نفر بر
حلبی می کوبد و به دنبال او دیگران هم همان کار را می کنند. خاله به
نماز ایستاده است. خانم معلّم به حیاط می رود و از آن جا آسمان
را نگاه می کند. صدای پارس سگ ها و کوبیدن ظرف ها در اوج است.
ماه تغییر حالت نداده است. خانم معلّم به اتاق بازمی گردد. خاله
نمازش را تمام کرده، زیر لب دعا می خواند.

خانم معلّم : چرا اینقدر سرو صدا راه انداختن؟
 خاله : خوب ماهو گرفتن، مگه ندیدی؟

لحظاتی به دعای خاله و سکوت خانم معلّم می‌گذرد.
 خانم معلّم سرانجام می‌گوید.

خانم معلّم : می‌دونی خاله، زمین و ماه به دور خورشید
 می‌چرخند. تو این چرخیدنا وقتی سایه
 زمین می‌افته روی ماه اونوقت ما ماه رو
 تاریک می‌بینیم.

خاله دیگه را در قدحی خالی می‌کند و به خانم معلّم می‌گوید.
 خاله : حب داری به دونی بدی؟... پیر شی ...

خانم معلّم از چمدانش یک عدد قرص برداشته به خاله
 می‌دهد و خانم معلّم که به هیجان آمده سعی می‌کند به خاله بفهماند.

خانم معلّم : اما اگه سایه ماه بیفته روی خورشید، ما
 می‌گیم خورشید گرفته ...

خاله : اگه هوس کنند تا قیامت سایه از سر هم
 کوتاه نکنند، چی؟

خانم معلّم می‌خندد و به خاله نگاه می‌کند و خاله به شوخی

می پرسد.

خاله : تو حاضری قسم بخوری زمین می چرخه؟

یک نفر در کوچه فریاد می زند.

صدا : ماه در اومد ... ماه در اومد...



کوچه - روز - خارجی

ماری مرده بر زمین می افتد. زنی با چوب آن را بلند کرده و دوباره بر زمین می اندازد. زن هیجان زده به گلنساء که آنجا ایستاده است می گوید:

زن : مشتلق ... به نیت نوری جان انداختم، پسر شد.

گلنساء : بگو به خدا.

زن : به جون لطفعلی ... دوباره انداختم پسر شد... ببین به پشت افتاده ... هر دو بار به پشت افتاد...

گلنساء ذوق زده دوان دوان دور می شود.



منزل نوریجان - روز - خارجی

نوریجان پشت سنگ آسیابی نشسته است و گندم آسیاب می‌کند. دخترها دور و برش می‌پلکند. گلنساء نفس نفس زنان وارد خانه می‌شود و به نوریجان می‌گوید.

گلنساء : مشتلق ...

نوریجان کارش را متوقف کرده و به او نگاه می‌کند. پنجه پای گلنساء خونی است.

نوریجان : پات چرا خونی شده؟

گلنساء : دویدم ...

نوریجان : خبر مرگ منو شنیده بودی؟

گلنساء : سلطنت به نیت گل محمد مار انداخت ...

پسر شد. به امام رضااگه دروغ بگم ...

نوریجان : خودتو گشتی که بیای اینو به من بگی؟ ...

برو، برو پاتو بشور تا پیام گُشته درمون^(۱)

کنم.

گلنساء می‌خواهد برود، اما نوریجان که انگار متوجه چیزی شده است، او را صدا می‌زند.

۱. گُشته درمون: دوا و درمان.

نوریجان : بیا اینجا ببینم ...

گلنساء جلو می آید.

نوریجان : مینارت رو بزن بالا...

گلنساء سرش را زیر می اندازد.

نوریجان : مگه گری؟

گلنساء مینارش را بالا می زند.

نوریجان : گلوبندت کو؟

گلنساء ساکت است و نوریجان با عصبانیت به طرفش می رود.

نوریجان : لال مانی گرفتی چرا؟... دِ جوابم بگو ...

گمشر کردی؟

گلنساء : نه.

نوریجان : کسی از گردنت کندش؟

گلنساء : ...

نوریجان : دِ جوابم بگو حسرت ...

گلنساء : انداختمش به ضریح بی بی یون، به نیت

گل محمد.

نوریجان به ناگهان فرو می ریزد. لبانش به لرزه می افتد و روی زمین نشسته سرش را بر سنگ آسیاب می گذارد و های های می گرید و به دنبال او دختران هم شروع می کنند به گریه. ناگهان خاله وارد خانه می شود و خندان می گوید.

خاله : به دهن خنده می خرم به دویست و هفتاد
تومن ...

و دسته ای اسکناس را نشان می دهد. نوریجان صورتش را پاک می کند و می گوید.

نوریجان : روم سیا... وقت به خیر خاله ...
خاله : بیا نوریجان ... گریه را بزار برای وقت
زیارت ...

نوریجان : اینهمه پول؟
خاله : ماگای سیا را فروختم، رفت از تبار
بابای خدا بیامرزم ...
نوریجان : خاله ...

خاله : دست خالی می خوای بری امام رضا؟

نوریجان : خاله ...
خاله : همه عالم ایلّم می گن دو تا و دو تا می شه
چارتا، اما من به جور دیگه شو بلدم، دو تا و

دوتا کله آدمیزاد میشه چارتا، دو تا و دوتای
 من میشه یکی، اما دو تا و دوتا دل نه حد
 نداره، و نه حساب ... قبول نداری؟ ...



کوچه - روز - خارجی

چخونی و طیفونی شانه به شانه هم جلو می آیند. جلوی منزل
 طیفونی به هم دوستانه تعارف می کنند.

چخونی : بفرما ...

طیفونی : شما بفرمایین ...

چخونی : کوچکتری گفتن، بزرگتری گفتن ...

طیفونی : راه از بزار کوچیکه ... بفرما ...

چخونی : ابدأ نمی رم.

طیفونی : خوب من هم نمی رم ... مگه از رو جنازه ام

رد بشی ...

چخونی : جنازه دشمنت ...

خاله که وارد کوچه شده است، می گوید.

خاله : جای خدا بیامرز مهربانو خالی که شما دو تا

را با هم ببینه ...

جِخُونی و طیفونی: وقت به خیر خاله ...

خاله: پس حقیقت داره؟ ...

طیفونی: پیغوم دادم خروس خونون قاید قشمشه

بیاد ...

خاله: تا ببینیم ...

و از آنجا دور می شود. جِخُونی و طیفونی دوباره تعارفاتشان را از سر می گیرند. در پیچ کوچه حوّا گریان راه را بر خاله می بندد.

خاله: هی هوار، تو عزا و عروسی مینار دستشه و

اشکش پاک می کنه ...

حوّا: بلقیس سرچشمه بود خاله ... پَلّ برونی

شد که نپرس.

خاله: بسه دیگه ... برو لباس نو بپوش و شال و

شانه کن. فردا پلو خورونه ... بیا این پولم

بگیر برا بچه ها رخت نو بخر ...

حوّا: نه ... پول نمی خوام خاله ...

خاله: بدبخت، ده برابر فقط برام هیزم به پشت

کشیدی.

حوّا: روم سبا اگه نیت معامله داشتم ...

خاله: پسران بزرگ بشن، پول منو پس بده ...

بگیر.



دبستان - روز - خارجی

در حیات دبستان بچه ها صف کشیده اند و خانم معلّم در گوشه ای ایستاده نگاه می کند. رستم با دست های لرزان پرچمی را به طناب می بندد.

خانم معلّم: خیلی ممنون ...

رستم: سر شما درد نکه.

خانم معلّم: از کجا پیداش کردین؟...

رستم: سبزشو از دریم گلنار گرفتم، مال رختای

عروسیشه. سفیدشو از شهربان خاله

گرفتم، مال گفنیشه. سرخشو کل اکبر داده،

تبرک شده کربلاست.

رستم طناب را می کشد و پرچم بالا می رود. چند قدم از چوب

پرچم فاصله گرفته و دست هایش را در جیب هایش می برد. ناگهان

حدیث پقی می زند زیر خنده و به دنبال او تمام بچه ها می خندند.

خانم معلّم: ساکت ...

حدیث: خانوم اجازه ... پرچمو وارویسته ...

سرخش بالاست ...

خانم معلّم: عیبی نداره، درستش می‌کنیم.

تصویر از بالای میله پرچم که اکنون درست سرجایش قرار گرفته و افرشته می‌شود. بچه‌ها سرود «ما گلهای خندان» را می‌خوانند.



کلاس - روز - داخلی

خانم معلّم کتاب در دست می‌خواند.

خانم معلّم: مادر

بچه‌ها: مادر

خانم معلّم: گویند مرا چو زاد مادر

بچه‌ها: گویند مرا چو زاد مادر



منزل چخونی و طیفونی - روز - خارجی

گاری غلو که دیگ‌های مسی کوچک و بزرگ بر آن بار شده جلوی خانه چخونی می‌ایستد.

گاری غلو با فرش‌هایی که بر آن بار شده جلوی منزل طیفونی می‌ایستد.

گاری غلو با شاخه‌های نارنج بر آن جلوی منزل طیفونی

می ایستد.

گاری غلو که قاید قشمشه بر پشت آن نشسته جلوی منزل
چخونی می ایستد.



مدرسه - عصر - خارجی

نمای مدرسه را از داخل حیاط می بینیم. صدای سُرنا ی قاید
قشمشه از دور به گوش می رسد و همزمان بچه ها با سرو صدا از
ساختمان بیرون می ریزند.



جاژه - عصر - خارجی

بچه ها با سرو صدا به طرف بی بی یون می دوند. صدای سُرنا
بگوش می رسد. خانم معلّم با فاصله از بچه ها به طرف بی بی یون
می رود.



کوچه - عصر - خارجی

خانم معلّم وارد کوچه ای می شود که از آنجا صدای سُرنا کاملاً
نزدیک و واضح شنیده می شود. ناگهان سرو صدا و همهّه جمعیت،
نوا ی سُرنا را تحت الشعاع قرار داده و خانم معلّم طیفونی را بر بام خانه

رو برو می بیند که با یک لگد ظرف های مسی سرخرنگ را که در آفتاب
عصرگاهی می درخشند از روی بام به کوچه سرازیر می کند. از انتهای
کوچه جمعیت به هر سو می دوند. خانم معلم طیفونی را می بیند که
چوب به دست به سمتی می دود و متعاقب آن جخونی تنگ در
دست از راه می رسد، رستم دوان دوان خود را به خانم معلم رسانده،
در خانه ای را باز می کند و می گوید.

رستم: زود باشین برین تو ... زود باشین جخونی
تیراندازیش خوب نیست ...

خانم معلم به داخل خانه می رود و رستم در را بسته و خودش
به طرف جمعیت می دود. جخونی بر بالای سر در خانه ای تنگش را
نشانه رفته شلیک می کند و خودش در دود آن گم می شود.



خیال شوکت - میدان ده - خارجی

در حلقه زن و مرد همه اهالی ده، پاریو در لباس عروسی همراه
با رهام یک پارچه آتش شده است. شوکت چشم بسته به درختی
بسته شده است.

پاریو: سنت شکنی، لالایی مادری بود که حالا
اشکشو آزم دریغ می کنید. تو حلقه آتش

می خوام اوّلین عفری باشم که بزنم به دلِ
آتش. چونمو از کسی نگرفتم که حالا
مجبور باشم مُفَتِ مفت به کسی تحویلش
بدم.

(رو به آسمان.)

بهبش حق می دم. اون سرش شلوغ هزار
ماتمه. اما کاری می کنم تا صدامو از هر
صدایی بالاتر ببرم. اون وقت مجبوره که
منو ببینه و حرفمو بشنوه.

(با همه توان داد می کشد.)

آهای ... من اینجام ... اینجا ...
تو بی بی یون علیا...

می بینیم؟

می شناسیم؟

منم پاریو ... دختر شوکت

مینارم زرده و جومتم سرخ ...

شوکت! پاریو!

املاً همچین اسم هایی به گوشت
خورده؟

سه سالم بود که چادر سفید دوختم و
پیشونیمو چسبوندم به سنگ و برافروشان

خوندم. هفده ساله که خوراک مُرغا
 سحریم بود و برات روزه گرفتم ...
 کَلِگِ جیره مو می بخشیدم به غوره های
 غربتی، که از گشنگی شده بودند قلیون ...
 بیست ساله که لباسای کهنه مادرمو، رختِ
 تن خودم می کنم!!

دست به هر وسیله ای که به بهانه خان
 خانی به خانه مان می رسید می زدم، دستمو
 آب می کشیدم ... من شماره می کردم و
 مادرم آروم اشک می ریخت! ...
 سه خورگندم نیمی، می گفتم جیره یکسال
 نوَن بچه های درویشه ...!

یازده مثقال طلا: می گفتم جهیز چهار
 عروسه که تنگسالی تو خونه آبشون
 می کنه.

چهارده گونی گردو، معاوضه ده کیلو قند و
 ده دست رخت، گذران یک سال ده
 خانوار، برنج، پیاز و روغن حیوانی ...
 حرامم اگه لب به چیزی زده باشم ...
 می دانستم که می دانی، اموال غارتی از
 خون سگ هم حرام ترند ...

تا الان نگفتم ولی حالا می گم ... اون
 انگشتر و گوشواره های نقره که تو ضریح
 امامزاده بی بی یون دیدی، یادگار دست به
 دست، مادر به مادر بودند که از مادرم به
 پاریو رسیدن ... و من درست روزی
 انداختمشون تو صندوق ضریح که هر
 دختر دم بختی برای دلبری، به جاشون
 جانشو می داد.

هامون خان، پدر پاریو، دو قدم اسبش را جلوتر می راند،
 تفنگش را مسلح می کند، و داد می زند.

هامون خان : تاوانِ این کفر، الانه که بی بی یون زیر و رو
 بشه.

پاریو صدایش را از صدای خان بالاتر می برد.

پاریو : من زیرو رو شده، تا وانِ کفر کیم؟!
 هامون خان : مرد نیستم اگه نگشمت ... تو شیر شیطان
 خوردی.

به طرف پاریو، که حالا حوالی جهیزیه اش نشسته تیر
 می اندازد. تیر به حلبِ روغنی اصابت می کند. از چشم پاریو، از

حلب خون به بیرون فواره می کشد... خان دومین تیرش را شلیک می کند. لحافی آتش می گیرد. پاریو هراسان به هر طرف می دود. تمام جهیزیه آتش گرفته است. خان نزدیک و نزدیک تر می رود. گلنگدن می کشد. حالا در چند قدمی پاریو است.

پاریو: بزن ...

خان: می زنم (نشانه روی می کند).

رهام خان از جمع اسب سواران غریبه به تاخت خود را به چند قدمی هامون خان می رساند.

رهام: ولش کن خان.

خان: باید بگشمش.

رهام جدی تر داد می زند.

رهام: گفتم، ولش کن.

افراد مسلح هر دو گروه آماده تیراندازی می شوند اما با اشاره هر دو خان، آرام می شوند. هامون خان افسار می چرخاند و به تاخت از منطقه دور می شود. حالا فقط رهام مانده و پاریو ... در اطراف، تماشاچیان همچنان ایستاده اند. اشیا حالا جزغاله شده اند. رهام خان به آرامی با پاریو صحبت می کند.

رهام: خونِ بسی، به رسمِ ایلباتیه که تو نه اولشی
نه آخریش!

پاریو: من از پشت سرم می ترسم.

رهام: خُب بچرخ.

پاریو: به هر طرف که بچرخم از پشت سرم
می ترسم.

رهام: برای چه؟

پاریو: نمی دانم.

رهام: به هر حال، تو تنها دار و ندارِ خانِ فتیری
هستی که به هر دلیل به مردِ دیگر رو گشته!
پاریو: می دونم.

رهام: به پدرت کمک کن.

پاریو: من پدرمو دوست ندارم.

رهام: این دروغه.

پاریو: به من میاد دخترِ به دزدِ دروغگوی آدمکش
باشم؟ اگر هم بیاد نمی خوام باشم

رهام: ولی هستی ... اینو همه می دونن

پاریو: ولی یکی هست که می دونه من سالهای
ساله که پدرمو عاق کردم

رهام: اون کیه؟ قانونه؟ یا از مردمه ...

پاریو: به غیر از این دو تا ... شاهدِ دیگه ای نه

قبوله؟

رهام: مثلاً.

پاریو: خدا!... دیدی چطوری با هاش حرف زدم

... همیشه حرفامو می شنفه و چاره ساز

مشکلاتم می شه ...

رهام: ولی امروز جز کفر و منت هیچی از تو

نشنیده.

پاریو: قبول دارم ... سترام آتسه ... آتشتو با جان

می پذیرم ... ولی همینقدر که سبکم کرد ...

بهشتم بود ...

رهام: پاریو! ... مردی که کشته شد، پدر من بود ...

حالا هم به خونخواهی اون نیومدم ... من به

خاطر شیرزنی اومدم به اسم پاریو.

پاریو: به خاطرخواهی یه عقرب؟

رهام: ها ... یه عقرب که می خواهد سنت شکنی

کنه و بزنه به حلقه آتش!

پاریو: باور نمی کنم ... نیگاه کن ... هر کی نیگام

می کنه تو نیگاهش به سگ هار بسته! این

خودین!! وای از غریبه ها!...

رهام: ولی من همیشه همراهم.

پاریو: تو خواب هم؟!

مدّتی به سکوت می گذرد.

پاریو : مگه می شه!؟

رهام . با من بیا ... تانشونت بدم که می شه!

هر دو به طرف اسب ها می روند. زن ها کیل می کشند.
هامون خان به راحتی نفس عمیقی می کشد و تفنگش را به لول آویزان
می کند. حالا جوان و پاریو به اسب سوارها رسیده اند. جوان کمک
می کند تا پاریو سوار مادیان شود. پس هر دو تا وسط میدانگاهی
می آیند.

جوان : چطور می شه ثابت بشه که یکی خاطر بکیو

خیلی می خواد؟

پاریو : (پس از مکثی) مرا به جایی ببر که شبیه هیچ

کجا نباشه!

جوان : فهمیدم ... با قوم و خویشان اگر حرفی

داری بگو.

و به تاخت پیش اسب سوارهای همراهش رفته به
بزرگ ترینشان چیزی می گوید و برمی گردد.

پاریو : آهای بی بی یونیا! قوم و خویشا ... دور و

دوڑترا ... کفر اگه گفتم، اطمینانم بود که جور

پدر نداشته مو، نعوذ بالله به پدر هر چه
 بی‌پناهه واگو کنم ... رحم خدا از قهر ما
 خیلی بزرگتره!! سخته! ولی سعی کنین
 حلالمون کنین! پارو و جفتش با یه حکایتی
 که تا ابد تو خاطره بی‌بی‌یون می‌مونه، پای
 هر چه خون و خونِ بسیه، مهر باطل
 می‌زنند. مشغول الذمه جوانی هر دوی
 مائین اگه دیگه بعد از این، روزی روزگاری،
 دختری را به عنوان خونِ بس به خانه
 سیاه‌پوش کسی بفرستین. من پارو ...
 جهنمو دو دستی بغل می‌کنم تا پاروهای
 آینده، تو بهشت دلخواهشان، مهلو به گردن
 آویزان کنند ... و سرخاب شادی به گونه
 بمالند (به جوان) بریم ...

در یک ترکیب غریب، در بُهت و ناباوری، ناگهان صدای
 شلیک دو تفنگ در فضا می‌پیچد. پارو و رهام از بالای اسب‌ها به
 زمین می‌افتند. با سینه شکافته اسب‌ها را رم کرده و می‌روند.
 دست‌های هر دو به طرف هم دراز مانده‌اند. شوکت حالا خود را از
 دست طناب‌ها رها کرده است. جمعیت حلقه را به دور پارو و رهام
 تنگ‌تر می‌کنند. اسب‌سواران مسلح در هر دو گروه یکی یکی می‌آیند

و تفنگ هاشان را کنار تفنگ رهام و پاریو به زمین انداخته و می روند ...
 هامون خان دستپاچه زیرگوش پیرمردی خمیده که قوز بزرگی دارد
 چیزی می گوید. پیرمرد، خری را آورده و تفنگ ها را در خُوری گذاشته
 و آماده رفتن است. هامون دو بسته سیگار اشنو به پیرمرد می دهد.

خان: (بغض کرده) تحویل پاسگاهشون بده و
 رسیدشونو بیار.

و خود بالای جنازه پاریو و جفتش می نشیند.
 تصویر پاریو و جفتش روی صورت شوکت در زمان حال دیزالو
 می شود.



منزل چخونی - غروب - خارجی

خانه خالی و خلوت است و درهم ریخته. گلنار تنها روی
 سگوی درگاهی نشسته و صورتش خیس اشک است. شوکت عصا
 زنان وارد خانه می شود. صدای مهمه بگوش می رسد.

گلنار: خاله ...

شوکت: کی هستی؟

گلنار: کنیز شما خاله، گلنارم.

کدخدا سراسیمه وارد خانه می شود.

کدخدا: دا...

شوکت: ها...

کدخدا: هاوِشیرن تو وارِ بابام، آخه تو اینجا چه می کنی دالو، تو این خین و خین ریزی.

شوکت: آمدم پلوی دریم دختر نیمولو بخورم.

کدخدا: پلوی عزای منو بخوری انشاءالله. به

خیالت هم نمی رسه، اگه می افتادی تو چاه

و چوله، تا عمرداشتم سرکوفت خورِ ایل

بودم که مادرت از تو رختخوابِ رو به

قبله اش به خاطر به بشتاب پلو افتاد تو چاه.

شوکت: مگه پلو ندیده ام بچه که صدا تو بالا

می بری؟ اون زمونی که هنوز تو گیوه ها تو

لنگه به لنگه می پوشیدی شالیزار پا می زدم

که بی بی یونو برنچ چمپا می داد. دلم خوشه

به دل خوشی ایل...

کدخدا: فرمایشت متین، اما الهی دل خوشی ایل تو

سر من بخوره، مگه نمی بینی همه چی به

هم ریخته؟ السّاعه منتظریم که به نعر

برسه ...

شوکت: نعر من؟

کدخدا: جُخُونی یا طیفونی دالو، تو چرا به خود

می گیری؟ حالا من چه جوری برسانمت

خانه؟ اومدی دستمال بازی؟

شوکت: با پای خودم آمدم، با پای خودم میرم.

کدخدا: خوبه همه جا چو افتاده که رو به قبله ای ...

شوکت: چو افتاده یا نیفتاده، خوب هنوز نفسم

می یاد و می ره، چکارش کنم عباسعلی؟

طناب بیار خیرتاسم کن، واللّه دستتو

می بوسم.

کدخدا: حالا می یای کولت کنم یا نه؟

شوکت: نه ... می رم پیش خواهرم زهرا.

کدخدا: هَی هَوار بَوم هَی ... خواهرت پشت کوه

سفیده، آدم سالم تا اونجا به نصفه روز تو

راهه ...

شوکت: دو روز هم تو راه بمانم می رم، دیگه خونه

تو نمی یام.

کدخدا: اگه گرگ، راهت رو گرفت چه می کنی؟

شوکت: بش می گم من مادرم، گوش می خوابونه و

می ره ...

کدخدا: خوب مادری قبول، گبند و بارگاه برات

بسازم؟ به قدر وسعم ... گفتی گیوه هام پامو

می زنه برات گیوه نو خریدم ... کی تو این

ولایت هزار طایفه دندون طلا داره!؟

شوکت گیوه هایش را از پا خارج کرده و می گوید.

شوکت : این گیوه هات ... این هم دندان طلالت ...

حالا دیگه بی حسابیم ...

کدخدا : برگرد دالو ...

شوکت : مگه جنازه ام برگرده ...

می رود و در عمق تصویر گم می شود.

کدخدا در تاریکی به دور منطقه افتادن دندان دایره می کشد.



مفزل خاله - شب - داخلی

در اتاق خاله، خانم معلم مشغول پاک کردن فانوس است. خاله کنار اجاق با چشمان اشک آلود به اجاق فوت می کند. دیگی بر اجاق می جوشد. چراغ روشن می شود، خاله دیگ را برمی دارد و در قدح خالی می کند.

خاله : تیلیت کن ... کجایی؟

خانم معلم : پیش گلنار ...

خاله می خندد. یک دسته پیازچه سبز در طبق می درخشد.

بارونی نفس زنان و سینه چاک ناکنار اجاق می آید.

خاله : خیره بارونی.

بارونی : کجاش خیره خاله؟ یه خار رفته تو پام قد
جوال دوز.

خاله : خبرت چیه؟... چخونی گویش طیفونی را
کنده؟

بارونی : نع.

خاله : پس طیفونی گویش چخونی را کنده ...
بارونی : نه.

خاله : فریدون خونه را آتیش زده؟
بارونی : نه.

خاله : گلنار خودشو آتیش زده؟
بارونی : نه ...

خاله : بازم تو خبرت موندم بارونی ... خودت بگو.
بارونی : شوکت خاله تیشه راهو گرفته و عصازنون
داره میره که بره پشت کوه سفید پیش
خواهرش...

خاله : راست می گی؟

بارونی : از عمو عباسعلی قهر کرده ...
خاله : همینجوری؟

بارونی : همینجوری همینجوری که نه ... داشته
می رفته عروسی که عمو عباسعلی
می بیندش و سرکوفتش می کنه ...

بارونی بی تعارف سر سفره می نشیند و مشغول خوردن
می شود. خاله، فانوس را برداشته به طرف در می رود.

بارونی : امان از بی صاحبی.
خانم معلم : چرا بی صاحبی؟
بارونی : نه مادری، نه خواهری، هیشکی نیست که
خار پامو در آره ...
خاله : مگه خودت کوری؟
بارونی : سوزن از کجا بیارم؟

خاله یک سوزن قفلی را از یقه اش باز کرده به بارونی می دهد.

خاله : اینم سوزن ...



جاده - شب - خارجی

خاله فانوس در دست در جاده پیش می رود. از دور زوزه سگی
شنیده می شود. کمی جلوتر به شوکت می رسد که روی سنگی نشسته
است.

شوکت : شهریانو...

خاله : شهریانو و طاعون ... زدی به کوه؟

شوکت : روم سیا... تو چرا آمدی؟

خاله : قرارت بود الان رسیده باشی خونه زهرا ...

از چه رمبیدی؟

شوکت: پیری و کوری به ام داده نشونی

اول از سوی چشم دوم از زورِ زونی

خاله : می گفתי دل از بی بی یون نمی کنم.

شوکت : خَش به دلت شهریانو که هیچوقت پای ننو

ننشستی.

خاله : خب جهنم می برن به گناه همین نشستن ...

شوکت : آی پاپنی مشک آب به پشت کشیدم، آی

پشته پشته هیزم به گرده کشیدم، آی گشنه

موندم از بی آردی ... با زیون روزه ... که دو

کلوچه به بچه ها برسه، آی خِفَت دیدم از

خویش و بیگانه، حروم اگه جز دود تپاله و

آه حسرت شنیده باشم. از وقتی نشستم

پای اجاق بخت ... ماهمه مون سرزا رفتیم.

دروغ می گم؟ ... کافر شدم شهریانو؟...

خاله : اینا را که من دیدم، چرا واخون می کنی؟

شوکت : بارم سبک تر میشه ...

خاله : پاشو برگردیم ... آسمون پنج قلو حامله
طوفانه ...

شوکت : آسمون با عظمتش مثل دوک با دل مادرا
می چرخه.

خاله : پاشو شوکت، پاشو بریم.
شوکت : می رم پیش زهرا اقلکم سَرَمِ پشوره ... دلم
هواشو کرده.

خاله : صبح برو ...
شوکت : پا پیچم نشو شهربانو ... نمیام ...
خاله : پس افتادی روی اون دنده؟ ... بیا بریم خانه
من.

شوکت : میام، اما نه امشب ... بهت سر می زنم
شهربانو.

شوکت بلند شده و از شیب تپه سرازیر می شود. خاله به
طرفش می دود. شوکت چنان نگاهش می کند که حرفی برای خاله
باقی نمی گذارد. خاله فانوس را به او می دهد.

خاله : پس بیا این چراغو ببر.

منزل خاله - شب - داخلی

بارونی در حالی که سعی می‌کند با نوک سوزن خار را از پایش
در بیاورد برای خانم معلّم حکایت می‌کند.

خانم معلّم: چرا گیوه نمی‌پوشی؟

بارونی: همینو بگو باجی ... هر شب با رستم سر
بشکونی داریم که نگو. قراره رستم با
عموش کتک‌کاری کنه تا سرش بشکنه بره
پاسگاه شکایت و اموال باباشو پس بگیره،
برای منم گیوه بخره و برا خودشم اجاق
روشن کنه.

خانم معلّم: اجاق روشن کنه یعنی چه؟

بارونی: یعنی اش دیگه معلومه ...

خانم معلّم: پدرتون چی شده؟

بارونی: پدر رستم رفت کَلْکِشور^(۱) از رودخانه مارون
بگیره غرق شد و پدر من هم، پیش از این که
و دنیا پیام مُرده بود.

خانم معلّم: مادراتون ...

بارونی: اون روزا ما مادر نداشتیم، نه من، نه رستم.
تا یه دو سه ماهی خونه عموم بودیم. عموم

۱. کَلْک: وسیله‌ای از مشک پُر باد و چوب برای عبور از رودخانه.

هر روز خدا می زد پس گردن رستم، ما هم
 به روز دست همو گرفتیم آمدیم اینجا. خاله
 بزرگمون کرد و بزرگمون کرد تا بزرگ شدیم.
 بعدش خاله گفت حالا که بزرگ شدین برین
 خونه خودتون. ما هم رفتیم خونه خودمون
 که خونه خودمون هم نبود... حالا مال هر
 کی بود! شد خونه ما. بز می تونه از
 سوراخای دیواراش بیاد تو. ما هم می سرما
 می خوریم و اُهیَب و اُهوَب می کنیم ...
 می دونی، من و رستم دو برادریم، منتهاش
 از دو پدر و از دو مادر.

خاتم معلّم: مگه میشه؟

بارونی: خاله خواسته، ما هم نه نگفتیم ...

بارونی در عالم کودکانه خود، غرق در افکاری دور، دست بر
 سستی. از سر تراشیده اش می کشد. خاطره ای، برایش زنده می شود.



خاطره بارونی - جاده های کوهستانی - خارجی - روز

بارونی با پاهای برهنه در حالی که بقچه خوش رنگی را در بغل
 دارد در جاده های باریک و زیبای کوهستانی می دود و می خواند و

شاد به سمتی می رود. صدایش در کوه می پیچد و انعکاسش به خود
او برمی گردد.

بارونی : دوهی هی هی هی دو هی هی هی دو

هو بَلَه دیدم زیرکازی

گُشتمش سی خاله نازی

هی هی هی دو.

و سرانجام در نقطه ای می ایستد و به بالا نگاه می کند.



دم در غار - روز - خارجی

زنی چهل ساله، رنجور، در حالی که لحافِ جگری رنگ
کهنه ای رابه دور خود پیچانده است، بارانی رامی پاید. بارانی لبخند
می زند و برای مادرش دست تکان می دهد.

بارونی : احوال دایم.

زن : عزیزمی، بارونی ... بقچه را بذار همانجا و

بدو.

اما بارونی نشنیده است، رو به سمت غار، سربالایی را گرفته
می رود. زن هراسان می ایستد.

زن : نیا، بالاتر نیا.

بارونی همچنان می رود. زن جیغ می کشد.

زن : جلوتر نیا، جون و مرگ.

بارونی قدم آهسته ولی همچنان پیش می رود. زن سنگی را برداشته و او را تهدید می کند ...

زن : گفتم جلوتر نیا مادرسگ.

بارونی یک قدم برمی دارد. زن سنگ ریزه را پرتاب می کند. سنگ به سر بارانی می خورد و اجباراً می ایستد. زن، خشن و با تهدید به او دستور می دهد.

زن : بقچه را بذار زمین، خودت هم بدو پشت

آن صخره. بارونی دست بر سر عمل

می کند. از پشت تخته سنگ سرک می کشد.

زن به طرف بقچه آمده و آن را باز می کند.

در بقچه نان و کمی پیازچه سبز وجود دارد.

بارونی دست بر سر خونین خود می کشد.

بارونی : دَ نَمبارک^(۱)!! دلم خَش بی که دایمو ببینم.

۱. نَمبارک: مبارک مباد.

زن: می بینمت فدا! اما حالا حصبه می شی ...

زن شروع به خوردن نان و پیازچه می کند.

بارونی: کی خوب می شی؟

زن: هر وقت خدا بخواد.

بارونی نگاهی به آسمان انداخته و مثل فرفره، مسیر آمده را هوبل خوانان برمی گردد.

زن همچنان اشک می ریزد و لقمه اش را به زمین می گذارد.



کنار چشمه - شب - خارجی

نوریجان کنار چشمه نشسته است و در نور فانوس لباس می شوید. خاله که از آنجا می گذرد می پرسد.

خاله: های کی هستی سرچشمه؟

نوریجان: نوريجانم ... روم سبا خاله، اينچا چه

می کنی؟

خاله: دنبال شوکت بودم ... چراغتو بگیر بالا

بیینم.

نوریجان چراغ را برداشته بلند می شود و خاله نزدیک تر

می آید.

نوریجان : وقت به خیر.

خاله : عاقبت به خیر ... چه می شوری؟

نوریجان : رختای دخترا... پس فردا راهی می شیم.

خاله : دخترا را چکار کردی؟

نوریجان : دادمشان دست عبدالرسولی، به زور

خواباندشون. گفته اگه نافرمانی کنید

می برم ولتون می کنم تو بیابونای گرگان ...

این گرگان کجاست خاله؟

خاله : نمی دونم ولی از مشدی خاتون شنیدم

خربزه هاش عین عسله ...

نوریجان : به امام رضا نزدیکه؟

خاله : نمی دانم ... رفتی اونجا برای بی بی یون دعا

کن. تو دلت پاکی نوریجان ... به کفن هم

برای من بخر تبرک کن ... یادت می مانه؟

نوریجان : دعا می کنم خاله، اما دل به دل ندارم از

دست سرکوفت عبدالرسولی ... تا هزار و

به سال هم که خودمو ببندم به ضریح امام،

تقاضای بی رضای خدا نمی کنم. مرگمو

طلب می کنم خاله اما روم همیشه از امام

پسر بخوام.

خاله : تا نداری، نوريجان.

نوريجان : به بد اقبالی ها ...

خاله : کی این اقبال رو انداخته رو زبونت؟ هر چه

خدا داد شیرش بده، لباسش بپوشون و

بزرگش کن. این همه تُو این ولایت ناف

پسر بریدیم، کو به رستم؟



منزل گروهیان - شب - داخلی

گروهیان کنار اجاق و در زیر نور فانوس صورتش را اصلاح می کند. نصف صورتش از کف خمیر ریش سفید است. دخترها به ردیف زیر لحاف خوابیده اند. یکی از دخترها می خندد و گروهیان سر بر می گرداند.

گروهیان : گلی!

گلی : ها...

گروهیان : ها و هاما...

گلی : گلی جان قلقلکم می ده.

گل جان : دروغ میگه، من نبودم، گل تاج بود...

گروهیان : باشه، برسیم به گرگان، معلوم میشه کی کیو

قلقلک داده ...



دبستان - روز - خارجی / داخلی

پرچم دبستان در اهتزاز است. صدای خانم معلّم و بچه ها از داخل کلاس بگوش می رسد. گروه بان با لباس شخصی وارد حیاط می شود و نگاهی به پرچم می اندازد و به داخل کلاس می رود.

گروه بان : وقت به خیر خانم معلّم.

خانم معلّم : وقت به خیر.

گروه بان کاغذی را به خانم معلّم می دهد.

خانم معلّم : نامه اداری؟

گروه بان : استشهاد محلی ...

خانم معلّم : من امضا نمی کنم.

گروه بان : شما که تفنگ ندیدین ...

خانم معلّم : دیدم یا ندیدم امضا نمی کنم ... اون بار هم

که امضا کردم پشیمونم ...

گروه بان این پا اون پا می کند و بالاخره می گوید.

گروه بان : ما امروز راهی مشهدیم ... باید زود برم

پاسگاه و برگردم.

چنان معصومانه خانم معلم را نگاه می کند، که او تاب نیاورده
کاغذ را می گیرد و امضای درشتی در کنار ردیف امضاها ی کج و معوج
رسم می کند.



میدان ده - روز - خارجی

در میدانگاهی ده غلغلۀ جماعت است. مردها با گروهبان
معانقه می کنند. هرکس سفارشی دارد.

روباه: یادت نره، بسپار به حاج محمد که سه تا
سبد بفرسته سوق.

گروهبان: یادم نمی ره.

روباه: ها قربونت.

کد خدا: همین که رسیدی از تو شنبه بازار به کمر بند
چرمی زیب دار بخر، ببندش زیر پیراهنت.
پولاتو بزار توش، دیگه به توپ هم ببندنت
پول جاش امن امنه ...

در جمع زن ها هم نوربجان حلالیت می طلبد و با زن ها
خدا حافظی می کند. جمله «حالمون کن» و «حلال زندگانی» میدان را

پُر کرده است.

آبی: نورِ یجان رسیدی اهواز یکی دو دانه
 لیموترش بخر و بگیر جلو دماغت.
 زبیده: اگر معصومه قم موندین، پرس و جو کن
 بلکه تونستی قبر نیمول رو پیدا کنی،
 سنگشو بشور...

بلقیس: خواستی برین خیابون به دخترا بگو پشت
 پیرهن هم رو بگیرن، گمشون نکنی.
 حوا: دریم برای من هم دعا کن ... بگو حوا
 دستش نمی رسه بیاد به پابوست.

کل اکبر دست زیرگوش آماده خواندن می شود. گروهان بالای
 گاری غلو می رود و نورِ یجان و دخترانش سوار می شوند. کل اکبر
 می خواند.

کل اکبر: اوّل به مدینه محمّد مصطفی را صلوات.
 جمعیت: اللهم صل علی محمّد و آل محمّد.
 کل اکبر: دوم به نجف شیر خدا را صلوات.
 جمعیت: اللهم صل علی محمّد و آل محمّد.
 کل اکبر: سوم به کربلا سیّد شهدا را صلوات.
 جمعیت: اللهم صل علی محمّد و آل محمّد.

کل اکبر: چهارم به خراسان غریب الغربا را صلوات.
جمعیت: اللّٰهُم صل علی محمد و آل محمد.

غلو آماده حرکت دادن گاری می شود و گروه بان که شاد و
سرحال است، می گوید.

گروه بان: سلامتی راننده و گاری گل بارونش صلوات.
دخترها: اللّٰهُم صل علی محمد و آل محمد.

کل اکبر چاوشی می خواند و گاری از جمعیت فاصله می گیرد و
از دروازه بی بی یون خارج می شود.

○

بی بی یون - غروب - خارجی

الماس گاوپون گله گاوش را به سمت بی بی یون می راند و
می خواند.

الماس: وه بیوه و ومع
گله گای من مالی
رو سوی شالی
الماس کای نوذر
وه بیوه و ومع

○

بی‌بی‌یون - طلوع - خارجی

الماس گاوپون، گله گاوش را از بی‌بی‌یون به سمت مزرعه می‌راند. هنگام طلوع است و نورخورشید بر منظره، غباری نارنجی رنگ افشانده است. الماس می‌خواند.

الماس : گله‌گای من مالی ...



دبستان - روز - داخلی

خانم معلّم کتاب در دست برای بچه‌ها می‌خواند و آن‌ها واخوان می‌کنند. جای بچه‌های عبدالرسول در کلاس خالی است.

خانم معلّم : شب بود

بچه‌ها : شب بود

خانم معلّم : ماه پشت ابر بود

بچه‌ها : ماه پشت ابر بود

خانم معلّم : امین و اکرم

بچه‌ها : امین و اکرم

خانم معلّم : به آسمان نگاه می‌کردند

بچه‌ها : به آسمان نگاه می‌کردند

خانم معلّم : آن‌ها

بچه‌ها : آن‌ها

خانم معلّم : ماه و ستاره ها را نمی دیدند

بچه ها : ماه و ستاره ها را نمی دیدند

خانم معلّم : همه جا تاریک بود

بچه ها : همه جا تاریک بود

خانم معلّم : باد ابرها را برد

بچه ها : باد ابرها را برد

خانم معلّم : ماه از پشت ابر بیرون آمد

بچه ها : ماه از پشت ابر بیرون آمد

خانم معلّم : مهتاب زمین را روشن کرد

بچه ها : مهتاب زمین را روشن کرد

خانم معلّم : اکرم گفت به به

بچه ها : اکرم گفت به به

خانم معلّم : مهتاب همه جا را روشن کرده است.

بچه ها : مهتاب همه جا را روشن کرده است.



جاده - روز - خارجی

خاله به سمت مزرعه می رود، بارونی دوان دوان از جهت

متقابل می رسد.

بارونی : صبح خاله خودم به خیر.

خاله : صبح بارونی خودم به خیر، باز که

نفس نفس می زنی؟

بارونی : خبر خیر دارم خاله.

خاله : خبر خیر؟

بارونی : ای، نیمچه خیر.

خاله : نمردیم و از زیون تو خبر خیر شنیدیم. حالا

چی هست؟

بارونی : عبدالعلی چویدار که جلابشو به سمت

بهبون می رانده، به الماس گاوپون گفته که

نماز خونون صبح، شوکت خاله را دیده که

تو سفید کوه، بغل چشمه با تامیری نشسته

بود و به بغل نعناع کوهی دسته دسته

می کرد.

خاله لبخند می زند و دست به جیبش برده مثنی کشمش در

دامن بارونی خالی می کند.

بارونی : دست و پنجه خاله خودم درد نکنه.

و دوان دوان به سمت ده می رود و خاله چند قدم جلوتر به

کلاکبر می رسد که دوگونی زغال بار الاغش کرده و خودش هم سیاه

شده است.

خاله : خدا قوت.

کل اکبر : خدا نگهدارت خاله ... وقت به خیر...

خاله : تجارت زغال چگونه؟

کل اکبر : شکر به تسمیه قند و به نیلپ آرد نونمو
می‌رسونه.

خاله : جای تو بودم تا حالا با کسب زغال، حاج
هم رفته بودم.

کل اکبر : دست تنهام خاله.

خاله : از فردا رستم رو راهی می‌کنم به کمکت،
دستشو بگیر...

کل اکبر : قدم سفارش خاله به چشمم، اما به گمانت
رستم بتانه؟

خاله : نمی‌دانم...

کل اکبر : فاتحه بر همون به بار زغال ...



قهوه‌خانه - روز - داخلی

قهوه‌خانه نموی رستم اطاقی است، مانند تمام اطاق‌های
بی‌بی‌یون با سقف تیرپوش و دیوارهایی با سنگ گرگری. فضای
قهوه‌خانه لبالب از دود است و در وسط آن میزچوبی بزرگی قرار دارد
که تعدادی صندلی دور تا دور آن چیده‌اند. بر بالای تختی در گوشه

قهوه‌خانه کانصیر نقال نشسته است و شاهنامه می‌خواند. عمومی
رستم به مشتری‌ها جای می‌دهد، و تعدادی از مردها قلیان می‌کشند.
نصیر می‌خواند.

نصیر: به کشتی گرفتن نهادند سر
گرفتند هر دو دوال کمر
کمر بند رستم گرفت و کشید
وز آن زور گفتی زمین بردرید
در این وقت رستم وارد قهوه‌خانه می‌شود و سینه را جلو داده
در درگاهی می‌ایستد.

نصیر: چه بشنید رستم سرش خیره گشت
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
سپهدار سهراب آن زور دست
تو گفتی که چرخ بلندش بیست ...
کدخدا: هی آلی بیره ولایتی رو که تو رستمش
باشی ...

حاضران متوجه رسم می‌شوند و می‌خندند و کدخدا به
شوخی می‌گوید.

کدخدا: رخشت کجاست؟ به وقت نره ذرت

مَرَت‌ها را چُول کُنه.

رستم به کدخدا و خنده‌های حاضران وقعی نمی‌نهد و
همچنان با سینهٔ افراشته جلو رفته روی یک صندلی می‌نشیند و
طوری که همه بشنوند می‌گوید.

رستم: آهای ... دو دانه چای قند پهلوی ... زود
باش.

کدخدا: اوه چه غضبناک!...

عموی رستم: از آدمای بی اعتبار اوّل پول می‌ستانیم بعد
جایی می‌دیم.

رستم: نصف قهوه‌خانه توبا پولم خریدارم ...

عموی رستم با تمسخر سوت می‌کشد و به رستم می‌خندد.

کدخدا: گنج پیدا کردی؟

رستم: ها...

کدخدا: کجا؟

رستم: تو زمین «پاریو».

عموی رستم: لا اله الا الله، باز که ادّعی زمین داری ...

آخه کدام زمین؟

رستم: ارث بابام.

عموی رستم: ارث بابات یه گلک بود که آب بردش ...

رستم: من قباله دارم ...

عموی رستم: خوب اگه داری جلو روی این جماعت

ریش سفید و معتمد نشون بده ...

کد خدا: راست میگه خُب، قریون کاکلات برم،

قباله اگه داری اصلاً شکایت کن به پاسگاه.

رستم: قباله دست من نیست، دست خودشه ...

عموی رستم: پیش من اگر شیر مرغ جستی، قبالة زمین

ارث بابات هم می جوری.

رستم: در حضور همه ایل بریم به امزاده و قسم

بخور.

عموی رستم: وخی بابا ... وخی که هزار و به کار دارم ...

رستم: درد من هم بی کاری یه ... زمینامو بده

می خوام بهارتوش ثماته بکارم.

عموی رستم دست او را می گیرد که بیرونش کند. رستم

مناومت می کند. عمویش به او پس گردنی می زند و می گوید:

عموی رستم: سیله سَرش ...

رستم: حروم نخوردم که عین خرس خِپِل باشم ...

عموی رستم از کوره در می رود.

عموی رستم: به بی بی یون باید بکشم ...

کدخدا: ولش کن بابا، لعنت بر شیطان.

عموی رستم او را رها کرده و به سراغ سماورش می رود و خود را مشغول می کند.

کدخدا: تو که عمو نه سند داری نه زور، خوب پَه

دیگه قیل و قالت چیّه؟

رستم: هم سند دارم هم زور.

کدخدا: یا بسم الله، نخیر... رستم راسی راسی

رخشوزین کرده.

عموی رستم: دِ برو بیرون تا خیرتایست^(۱) نکردم

گروشکّه^(۲)...

رستم: اون کسی که بتونه منو خرتاس کنه هنوز

پاش به بی بی یون نرسیده.

حاضران از رجزخوانی رستم غش و ریشه می روند و ناگهان

رستم مشتش را گره کرده در حالی که برمی خیزد محکم به وسط میز

می کوبد. شاهنامه از دست کانصیر و استکان و نعلبکی از دست

کدخدا می افتد و میز از وسط دو نیم می شود. جمعیت حیرت زده به

رستم و میز شکسته نگاه می کنند و رستم ساده و ژولیده از قهوه خانه

۱. خیرتاس: خفه.

۲. گروشکّه: داغون، شندر پندر.

خارج می شود.

کد خدا: بختِ مرحوم پدرمو قسم که هاشق شده ...



منزل خاله - روز - خارجی

خاله و حوّا در خانه خاله نان می پزند. بارونی نفس نفس زنان وارد خانه می شود و بی مقدمه می گوید.

بارونی: خاله، دست رستمو شکستند ...

خاله: کی؟ ...

بارونی: خودش ...



منزل رستم - روز - خارجی

رستم در حیاط خانه اش دراز کشیده و دست شکسته اش را در بغل گرفته است. خاله و به دنبال او بارونی که نانی در دست دارد وارد خانه می شوند.

خاله: تو که استخوانات مغز ندارن مجبوری مشت

بزنی؟

رستم: میزو شکستم خاله ...

خاله : خوبه ... هنر کردی ... زمین دارمون
 کد خداست ... می‌خوای بازیش^(۱)
 بشی؟

دست رستم را واری می‌کند و آن را با دو تکه تخته می‌بندد و
 تذکر می‌دهد.

رستم : نه خاله ... منظور من که زمین نی! منظورم
 ارث بابامه!
 خاله : آب بش نرسه، تکنونشم نده ... وقتی خوب
 شدی برو پیش کل اکبر ... سفارش کردم
 براش کار کنی ...

رستم متوجه بارونی می‌شود که در گوشه‌ای ایستاده و گریه
 می‌کند.

رستم : پاک کن چشمانو ...

خاله می‌رود و بارونی کنار رستم می‌نشیند و با سادگی
 می‌گوید.

بارونی : به گمانم مُردی رستم ...

۱. بازیار: زارعی که در زمین دیگری کار می‌کند.

رستم : امروز میزو شکستم و نقشه بعدیم به طور
دیگه ست! ...

بارونی : آخرش نفهمیدیم تو این دنیا باید بخندیم یا
گریه کنیم!

رستم : کیچه دپهللی^(۱) نزن!!

بارونی : خب، نمی زنم.

بارونی نان و پیازی را که با خود آورده جلو رستم می گذارد.
رستم دست سالمش را مشت کرده به پیاز می کوبد، اما پیاز محکم تر
از آن است که بشکند ...



منزل خاله - شب - داخلی / خارجی

خانم معلم مشغول پاک کردن فانوس است. خاله کنار اجاق با
چشمان اشک آلود میان دود و آتش به اجاق فوت می کند. کارش را
تمام می کند و به خانم معلم زل می زند. می خندد و می پرسد.

خاله : چقدر عمر این چراغ باشه خوبه؟

خانم معلم : چقدر؟

خاله : جهیز خدا بیامرز ماهی بوده ...

۱. کیچه دپهللی: حرف دو پهللو.

خانم معلّم : ماهی ؟

خاله : مادر رستم و بارونی ...

از بیرون سرو صدای گروهی از بچه ها بگوش می رسد که
هماهنگ چیزی می خوانند.

خانم معلّم : چی می خونن ؟

خاله : بچه ها ... یا الله بارون می خونند و آرد

جمع می کنن که بارون بیاد ...

خاله کاسه ای را پر از آرد می کند و به خانم معلّم می دهد.

خاله : اینوبشون بده ...

خانم معلّم کاسه را برداشته به کوچه می رود. محصلین او
هستند که یکی می خواند و دیگران جواب می دهند.

سردسته : یا الله یا الله بارونی

بچه ها : یا الله یا الله بارونی

سردسته : مشک و ول کهنه ای خدا بارون^(۱)

بچه ها : مشک و ول کهنه ای خدا بارون

۱. باران، خداوندگارا باران

مشک آب را بین تگّه چرمی شده است مچاله

باران خداوندگارا باران

سردسته : یا الله یا الله بارونی

بچه ها : یا الله یا الله بارونی

سردسته بچه ها مشک خشکی را بدوش گرفته است. خانم معلم کاسه آرد را در کیسه ای که همراه بچه ها است خالی می کند. بچه ها می خوانند و می روند. خانم معلم به اتاق برمی گردد.

خاله : رفتن؟

خانم معلم : عجیبه خاله، شما به این چیزا اعتقاد

دارین؟

خاله : نه به اندازه بچه ها...

باد سختی پنجره ها را برهم می کوبد.



منزل رستم - شب - داخلی

رستم که خوابیده است، ناگهان برخاسته می نشیند. بر سر و رویش عرق نشسته است. بیرون رعد می غرّد و برق آسمان اتاق را روشن می کند.

بارونی : چت شد؟

رستم : خواب خوبی دیدم ...



کوچه و منزل حوّا - شب - خارجی / داخلی

باران نندی می بارد و از ناودان ها آب گِل چون آبشار به کوچه می ریزد. حوّا از اتاقش خارج شده و به سرعت حیاط خانه را طی کرده، دیگی برداشته به اتاق بازمی گردد. سقف اتاقش چگّه می کند. اتاق فقیرانه است و در گوشه آن مقدار زیادی هیزم روی هم تلنبار شده است. بچه های حوّا بیدارند و گریه می کنند. حوّا دیگ را زیر چگّه سقف می گذارد، اما از جایی دیگر سقف چگّه می کند و حوّا دوان دوان از حیاط می گذرد و با یک دیگ برمی گردد. هنگامی که به داخل اتاق می رود متوجه می شود که سقف از چند جا چگّه می کند و رفته رفته مقدار ریزش آب بیشتر می شود و خاک از آن فرو می ریزد. حوّا و بچه هایش هراسان به سقف نگاه می کنند، آسمان می غرّد و تیرک های سقف به آرامی خم می شوند و خاک و خاشاک از آنجا بر سر حوّا و بچه هایش فرو می ریزد. ناگهان حوّا بچه هایش را برداشته به حیاط می دود و سقف اتاق پشت پای آنها آوار می شود.



کوچه - شب - خارجی

در کوچه کدخدا بیل بر دوش به طرف خانه حوّا می رود و بلقیس با او بگومگو می کند.

بلقیس: دِ اگه همچین دهقان فداکاری، په چرا

پیراهنتو برای قطار زندگی خودت آتش
نمی زنی؟ ریز علی!
کدخدا: لیچار نگو بلقیس، مردم به کمک احتیاج
دارن.

بلقیس: آی بمیرم برای تو و مَرْدُمِت.
کدخدا: از فردای قیامت بترس زن، زبونت افعی
میشه و می پیچه دور گردنت.

بلقیس: چون می گم چشم واکن زندگی خودت رو
بین؟ چون می گم سر پیری زنگوله رسوایی
نبنده گردنت؟ چون تو گوشت می خونم
تا طلسم جنبل جادوی این و اون نشی؟
خوب چشم واکن بین از دیگرون چه کم
دارم؟ شَلَم؟ کورم؟ کچلم؟...

کدخدا: هی هوار، اقبال من ... طلسم کدومه؟
زنگوله چیه؟ دیگرون کدومند؟ والله اونی
که تو می گی به پاکی بارونه.

بلقیس: نذاز گفته ها را بگم ها ... برو ... برو که
چائیش گُل دمه ... برو ...

کدخدا وارد خانه حوّا می شود. حوّا و بچه هایش در گوشه ای
زیر کپری که مطبخ خانه است نشسته اند و حوّا آتش روشن کرده

است. باران همچنان می بارد. حوّا به دیدن کدخدا با التماس می گوید:

حوّا: برگرد عمو عبّاسعلی، تو را به جان
 بچه هات برگرد. تو را به جان عزیز مرده ات
 برگرد...

کدخدا: هی امان هی از این ولایت سیاه، جدّ
 بی بی یون دو نصفه ام کنه اگه تو دلم غرضی
 باشه...

حوّا: برنگردی به بی بی یون قسم جیغ می کشم
 که آن سر دنیا بشنفته ... زیر سنگ و چوب
 بمانم راضی ترم تا برم زیر آوار نیش مردم ...
 برگرد خالو ... قضات به جونم، خودم به
 خاکی به سرم می ریزم.

بلقیس در تاریکی ایستاده و گوش می دهد.

کدخدا: الانه شکم خودمو پاره می کنم ها... بابا
 آمدم به کمک ...

حوّا: برو عمو عبّاسعلی، تو را به جان بچه هات
 برو ... بلقیسو بیش از این دل چرکینش
 نکن ...

کدخدا: بلقیس چکاره منه؟

حوّا: زننه.

کدخدا: خوب زنمه که زنمه ... بی رضایِ خدا اگه

گفت، باید انجام بدم؟

حوّا: بلقیس بی رضایِ خدا حرف نمی زنه.

نیت پاک کن، بلقیس پیرهن تنشم می ده

بت که بدی به مردم.

کدخدا: دست مریزاد ... قلب من ناپاکه؟!

بلقیس از تاریکی خارج شده و جلو می آید، آرام می گرید.

بلقیس: حوّا... روم سیا دریم.



مدرسه - روز - داخلی

خانم معلّم کتاب در دست می خواند.

خانم معلّم: کشور ما ایران است.

بچه ها: کشور ما ایران است.

خانم معلّم: کشور ما

بچه ها: کشور ما

خانم معلّم: شهرها و روستاهای بسیار دارد.

بچه ها: شهرها و روستاهای بسیار دارد.

خانم معلّم: بعضی از مردم کشور ما
 بچه ها: بعضی از مردم کشور ما
 خانم معلّم: در روستاها
 بچه ها: در روستاها
 خانم معلّم: و بعضی در شهرها
 بچه ها: و بعضی در شهرها
 خانم معلّم: زندگی می کنند.
 بچه ها: زندگی می کنند.
 خانم معلّم: ما در هر کجا که زندگی کنیم
 بچه ها: ما در هر کجا که زندگی کنیم
 خانم معلّم: میهن خود را دوست داریم.
 بچه ها: میهن خود را دوست داریم.



جاده - روز - خارجی

گاری غلو از خطّ باریک و خاکی جاده به سمت بی بی یون در حرکت است. گروه بان و خانواده اش که از سفر مشهد باز می گردند، مسافران غلو هستند. گلنساء «ما گلهای خندانیم» را می خواند و دخترها واخون می کنند. نوربجان درد می کشد، اما تحمل می کند و گروه بان عبدالرسولی کنار غلو جلوگاری نشسته است.

نوریجان : گلنساء، اون نارنجُ بده من.

گلنساء همچنانکه سرودش را می خواند، نارنج را به نوریجان می دهد و نوریجان آن را جلوی دماغش گرفته بو می کند.



مفزل گروهبان - روز - خارجی

در حیاط خانه گروهبان جای سوزن انداز نیست. مردم بی بی یون به دیدن زُوار آمده اند و کل اکبر چاوشی می خواند. بر پشت بام خانه، عبدالرسولی روی نمذ سفید نشسته است و با ورود هر مردی از جایش بلند شده با او دست و روبوسی می کند. گلنساء جعبه نقل را می گرداند و حوّا قلبان و چای به زن ها می دهد. کاعلنقی با چوب بلندی بچه ها را چون گله بزغاله به گوشه حیاط می راند. در ایوان خانه، نوریجان به دیوار تکیه داده است و خاله و زبیده در دو طرفش نشسته اند. نوریجان حالش بد می شود و خاله به حوّا دستور می دهد.

خاله : آهای حوّا ...

حوّا : آها بله ...

خاله : زود باش یه قاشق حلوا درست کن.

گلنساء یک مهر و جانماز و یک تسبیح به خانم معلّم می دهد.

خانم معلّم: زیارت قبول ...

گلنساء سرش را به زیر انداخته و کم رویی مانع جواب گفتنش می شود. حدیث که آنجا نشسته است پیشدستی می کند.

حدیث: خانم اجازه ... جای شما بسیار خالی.

زن ها می خندند و خانم معلّم هم. حوّا با ظرف پُر از حلوا به نزد خاله می رود.

کل اکبر: بر محمّد و آل او صلوات.
جمعیّت: اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ.



منزل خاله - شب - داخلی

خانم معلّم، مهر و جانمازش را داخل چمدان می گذارد. خاله نیز مهر و جانمازی مشابه سوقات گرفته است و یک بقچه بسته. خاله بقچه را باز می کند. یک کفن نو را که بر آن آیاتی نوشته شده از بقچه بیرون آورده، باز می کند.



منزل گروهیان - شب - داخلی

گروهیان تنها نشسته است و برای اولین بار در عمرش سیگار

روشن می کند. نوریمان زیر لحاف نارنجی رنگی خوابیده است. چهره اش رنگ پریده است و چشم هایش گود افتاده. گروه بان ساکش را برداشته به دوش می اندازد. نوریمان سعی می کند در جایش بنشیند.

گروه بان : می رم پاسگاه.

و برمی گردد که برود.

نوریمان : پیراهنتو بده تو شلوارت.

گروه بان : همین جوری خوبه.

به دخترهایش نگاه می کند که به او زل زده اند. پلک یکی از چشم های گروه بان می زند. ناگهان اخم هایش را درهم برده و خیلی جدی به نوریمان می گوید.

گروه بان : یادته که چی گفتم!؟

نوریمان بی رمق لبخند می زند.

گل تاج : گفتمی اگه دختر شد می کشیش ...

گلنساء محکم به پشت گردن او می زند. گروه بان پیراهنش را درون شلوار می دهد و خارج می شود.

نوریجان: کی برمی گردی؟

گروهیان: پس فردا...

یکی از دست‌های نوریجان بالا می‌آید، برای گفتن چیزی

شاید!

یک خدا حافظی ناخودآگاه



ایوان خانه گروهیان - روز - خارجی (رؤیای گل بس)

گل بس خواب می‌بیند که در ایوان‌خانه دور تا دور گروهیان نشسته‌اند. گروهیان خربزه بزرگی را پاره می‌کند و تخم‌های وسط خربزه مانند ذرت مرتب و طلایی رنگ به هم چسبیده‌اند. گروهیان آن را یکجا بلند می‌کند؛ بی آنکه حتی یک دانه جدا شود، آن را تکان می‌دهد و گل بس با حیرت می‌بیند که تخم‌های خربزه گردنبندهای طلایی هستند که گروهیان آن‌ها را یک‌یک از هم جدا کرده به دخترهایش می‌دهد اما برای او گردنبندی باقی نمی‌ماند.

گروهیان: تموم شد!...

گل بس بغض می‌کند. خواهرانش هر یک گردنبندی زیبا و منحصر به فرد دارند. گروهیان یک قاچ از خربزه می‌برد و به طرف گل بس دراز می‌کند.

گروهیان : بیا عوضش تو هم خربزه بخور...

ناگهان بغض گل بس می ترکد و شروع می کند به گریه کردن.



اتاق گروهیان - شب - داخلی

گل بس در خواب گریه می کند، گلنساء او را تکان می دهد.

گلنساء : نترس ... منو ببین، منو ببین ... منو ببین ...

من کنارتم نترس ...

گل بس از خواب بیدار می شود و به طرف نوریجان می خزد و سرش را در دامن او می گذارد. نوریجان مادرانه او را نوازش می کند.

نوریجان : خواب دیدی؟ برو بخواب بلات به جونم

صبح باید بری دبستان ... خواب بودی،

خواب دیدی! برو.

از درد به خود می پیچد. سعی می کند درد را تحمل کند، اما

تاپ نمی آورد و ناگهان بی اراده فریاد می کشد.



منزل خاله - شب - داخلی

خاله کنار اجاق پشت بر دیوار دوک می چرخاند. صدای
شغال‌ها از دور شنیده می‌شود. حوّا سراسیمه به اتاق می‌آید.

حوّا: خاله ... خاله پاشو بیا.

خاله دوکش را بر زمین می‌گذارد و به طرف حوّا می‌رود.

حوّا: نوريجان فارغ شد.

خاله: خب این که گریه نداره.

حوّا: بچه‌اش پسر شد.

خاله: به دَم لب و لوچه تو جمع کن ببینم چی
می‌گی.

حوّا: حالش خیلی بده ... رنگش شده عین‌هو
گل‌نار.



منزل گروه‌بان - شب - داخلی

نوريجان زیر لحاف نارنجی با چشمان بسته به زحمت نفس
می‌کشد. صدای ونگ و وِنگ نوزادی در اتاق پیچیده است. چند
پیرزن در اتاق جمعند. خاله کنار نوريجان زانو می‌زند. حوّا نمی‌تواند
گریه‌اش را کنترل کند و با صدای بلند می‌گرید. خاله به او تشر می‌زند.

خاله : بیئر اون صداتو ... تُو این ولایت هر چی

بگی کم آوردیم الا گریه ...

حوا : یا امامزاده بی‌بی یون پیرهن تنم نذر ...

خاله : آهای بلقیس ...

بلقیس : بله خاله.

خاله : فی الفور بسپار به عباسعلی که چارچوب

درست کنه. بگو به کل اکبرم خبر بده ... تا

دختر را از این خانه نبردم کسی لب به گریه

وانکنه ...

خاله کوچکترین بچه را در بغل گرفته و بقیه خواب‌آلود، به

دنبال او از خانه خارج می‌شوند.



پاسگاه - عصر - خارجی

گروهیان از ساختمان پاسگاه خارج شده و در حیاط بر بلندی

انبوه هیزم‌های تلنبار شده می‌نشینند و ناشیانه سیگاری روشن می‌کند.

در نزدیکی او سربازی نگهبانی می‌دهد و نامه‌ای را می‌خواند.

گروهیان : آهای هراتی ...

سرباز : بله سرگروهیان ...

گروهیان : بیا اینجا ببینم.

سرباز به طرف او می رود و جلوش احترام نظامی به جای آورده خبردار می ایستد. گروه بان به او نگاه می کند و سرباز منتظر دستور است.

گروه بان : سیگار می کشی؟

سرباز : خیر گروه بان ...

لحظاتی به سکوت می گذرد. سرباز بلا تکلیف نه جرأت رفتن دارد و نه دلیلی برای ماندن.

گروه بان : چی می خوندی؟

سرباز : هیچی سرگوریان ... نامه خواهرم بود.

گروه بان نگاهش می کند و بالاخره می پرسد.

گروه بان : عذر می خوام تو چند تا خواهر داری؟

سرباز : ...

گروه بان منتظر جواب است و سرباز مشکوک این پا و آن پا می کند.

سرباز : راستش سرگوریان ... شیش تا...

گروه بان : جالبه ... تو چندمی هستی؟

سرباز : من هفتمی ...

گروهیان : جالبه ...

سرباز : حقیقتش جالب نیست ...

گروهیان : جالب نیست؟

سرباز می خندد و می گوید.

سرباز : ممنون می شم اگه حالا به دونه سیگار یم

بدین ...

گروهیان به او سیگار می دهد و سرباز سیگارش را با سیگار

گروهیان روشن می کند و او هم ناشیانه پک می زند.

سرباز : می دونین سرگوریان من داستان غربیی

دارم. برای سنگ تعریف کنم می ترکد ...

اجازه هست تعریف کنم؟

گروهیان : تعریف کن.

سرباز : به کمی حالگیریه، خلاصه می کنم. پدرم

دهانی بود. دهانی جماعت هم رسم و

رسومات زیاد دارن. خواهر بزرگم تعریف

می کنه مادرم سر من حامله بود که بابام رو

حساب چشم و هم چشمی رفت به زن

دیگه گرفت، نشوند تو اتاق بغلی که به

مادرم حالی کنه تو همه اش دختر می زای

اینو آوردم که برام پسر بیاره ... خلاصه
 اینقدر سرکوفتش داد و اذیتش کرد که
 بالآخره مادرم منو زایید و فوت شد. خوب
 زنه دیگه، زن هم ضعیفه، خاطر بابامم
 خیلی می خواست. البتّه من که ندیدمش،
 هیچ احساسی هم بش ندارم. اما خواهر
 بزرگم همیشه به جوری نگام می کند که
 انگار من قاتل مادرم هستم ... می بخشید
 سرگوریان دل گیر بودم... فرستادمش برای
 صفحه «بر سر دو راهی جوانان».

گروهیان: جالبه؟ دو راهی؟

سرباز بلا تکلیف ایستاده است و گروهیان در فکر فرو رفته
 است. سیگارش را بر زمین انداخته و به سرباز می گوید.

گروهیان: برو سر پُست ...

سرباز: چشم سرگروهیان.

گروهیان: در ضمن یادت باشه موقع نگهبانی نباید
 نامه بخونی.

سرباز: اطاعت سرگروهیان.

گروهیان از پاسگاه خارج می شود.

جاذه - عصر - خارجی

آسمان گرفته و ابری است. در کوره راهی که به بی‌بی‌یون می‌رسد، گروه‌بان کلاه در دست می‌دود و می‌دود، با پیراهنی که بر تنش گریه می‌کند.



منزل گروه‌بان - عصر - خارجی

در حیاط خانه گروه‌بان زن‌ها جمع شده‌اند. یکی از پیر زنان می‌خواند و دیگران در حالی که هماهنگ گوشه‌های مینارهایشان را بالا و پایین می‌برند، واخون می‌کنند.

سردسته : دی قاصدم کبوتری دی شو رفت و نیومد.

دیگران : هوی هوی.

سردسته : دی ندونم برف وُش گرفت و یا شو وُش در

اومد.

دیگران : هُوی هُوی.^(۱)

حوا در گوشه‌ای ضجه می‌زند و می‌خواند، آرام، صمیمی و

۱. شب گذشته و هنوز کبوتر قاصدم برنگشته است.

ماتم، خواهرانم، ماتم.

در برف مانده است و یا در تاریکی؟

ماتم، خواهرانم، ماتم.

تنها.

حَوا: های دَریم، های دَریم، های دَرِی از شیر
مادر عزیزترم. های دَریم، های دَریم، های
دِری تِله وَوَارم.^(۱)

سردسته: دِی ور کشید اَورتِری دِی بارونی بنا کِه.
بقیه: هُوِی هُوِی.

سردسته: دِی خیر نبینه سالِ نودی که ما نِه جدا کِه.
بقیه: هُوِی هُوِی.^(۲)



منزل خاله - شب - داخلی

خاله پشت بر اجاق روشن نشسته و دوک می چرخاند. کمی
دورتر از او دختران گروه‌بان خوابیده‌اند. نخ دوک پاره می‌شود. خاله
یک لحظه مایوس می‌ماند. اشک در چشمانش حلقه می‌زند...

۱. جوجه‌های بی‌مادر را مانندند،

بچه‌های قد و نیم‌قدت.

ماتم، خواهرانم، ماتم.

۲. سیاه شده است آسمان

از ابری توفان‌بار.

ماتم، خواهرانم، ماتم.

بی‌برکت باد سالی که دلی را

از دلی جدا می‌کند.

ماتم، خواهرانم، ماتم.

منزل گروهبان - شب - خارجی

گروهبان به حیاط خانه اش می رسد. عرق ریزان و کلاه در دست
روی سؤمین پله ایوان از نفس می افتد و می نشیند. وارفته و منگ
تلاش می کند تا حالت گریز از حدس اتفاق را در دل خود ثابت نگه
دارد. با کلاه، خود را باد می زند و باد می زند. حوا از داخل اتاق با
فنداق نوزاد بیرون می آید. بی هیچ کلامی نوزاد را در بغل گروهبان
گذاشته و خود از خانه خارج می شود. گروهبان به رو به رو خیره مانده
و با کلاه، خود را باد می زند و باد می زند. خاله به حیاط خانه می آید و
نوزاد را از گروهبان می گیرد.

خاله : پاشو برو آب بزن به صورتت... پاشو...

گلنساء که همراه خاله آمده است به طرف گروهبان می رود و با
سادگی می پرسد.

گلنساء : گل محمدو دیدی؟

گروهبان : نه

گلنساء : پسره.

گروهبان او را در بغل گرفته، زار می گرید.

گورستان - شب - خارجی

در گورستان بی‌بی‌یون بر قبر نوریجان فانوسی روشن است و
در باد می‌لرزد و کمی دورتر در حاشیه قبرستان لحاف نارنجی در
دست باد به اینسو و آنسو می‌غلند...



منزل خاله - صبح - داخلی

خاله کنار اجاق با چشمان اشک‌آلود میان دود و آتش به اجاق
فوت می‌کند. روی اجاق کتری سیاه قل‌قل می‌جوشد. خاله برای
خانم معلّم چای می‌ریزد. هنوز برای خود چای نریخته که بارونی
نفس نفس زنان وارد می‌شود.

بارونی: وقت شهریان خاله خودم به خیر.

خاله: وقت به خیر. نمی‌تونی به آب بزنی به اون

صورت فگورت که غَزَل^(۱) به میزنگات^(۲)

نچسبه!

بارونی: زور داره چائیتو غریبه بخوره. عیب و نقص

به مردم نچسبون.

سپس چشم می‌چرخاند و چراغشان را آنجا می‌بیند.

۱. غَزَل: رسوبات چشم که شب به مژه‌ها چسبیده و خشک می‌شود.

۲. میزنگ: مژه.

بارونی : اِه!

خاله : ها؟ جن دیدی؟

بارونی : چراغ ما اینجا چه می جوړه؟

خاله : خُب بیرش!

بارونی : به هع... بیرمش، رستم تا ئه روز باهام گپ

نمی زنه.

خاله : خبر چه داری باشو؟

بارونی : همه مثل همنند... ولی شنفتم

عبدالرَسُولی دیشب تو قبرسون مانده... تا

الان.

خاله : نه.

بارونی : جدّ بی بی یون.

خاله هراسان از جا بلند می شود.



قبرستان - صبح - خارجی

خاله از دور، شبیح گروهبان را می بیند که در گوشه ای از قبرستان ایستاده است. مِه فضای قبرستان را وهم آلود کرده است. خاله به عبدالرَسُولی نزدیک می شود و آرام دست بر شانه اش می گذارد.

خاله : عبدالرّسولی!

گروه‌بان از جایش تکان نمی خورد. خاله او را تکان می دهد.

خاله : عبدالرّسولی!

گروه‌بان بی آن که به خاله نگاه کند به سمت دورین می چرخد.
موی‌های سر و صورتش به شکل ناباورانه‌ای سفید شده‌اند.
کلمه‌ای از کنار خاله، کادر را خالی می کند.
خاله در جا می چرخد ... مبهوت ...

منزل گروه‌بان - داخلی - روز

عبدالرّسولی همچون مجسمه‌ای، سنگ، در گوشه‌ای از خانه
نشسته است. دخترها در سکوت مطلق در گوشه و کنار پخش و پلا
نشسته‌اند. خاله وارد می شود، می رود و اجاق خاموش را روشن
می کند. کتری را پُر از آب کرده و روی سه پایه می گذارد. همه سنگین
خواب و خستگی عجیب مرگ شده بودند. چنین به نظر می رسد که
اشیا هم مُرده‌اند. گل بس حتی با همه کوچکی‌اش در چرخش
چشمانش حضور سنگین «برای همیشه رفت» را نشان می دهد. خاله
دخترها را بیرون می فرستد و خود ضمن انجام کارها گروه‌بان را
دل‌داری می دهد.

خاله : چه دارم که بگم تا بتونه جای خالی

نور یجانو پُر کنه؟ ... هیچ ... اما همین قدر
می تو نم تسکین دل خودم باشم که:
شهربانو! مرگ حقّه ... چطوری مُردن
بهانه ست ... کی نمرده تا مَثلِش بزنم؟!
آسیه و هاجر و حوّا و فاطمه هم نموندند ...
اما حکمت خدا، گرون تر از دلخواه ماست
... من هم می رم! می مونه دوکِ بی صاحبم
که تُو دست یه شهربانوی دیگه می چرخه!
تو هم نمی مانی، هفتاد سال دیگه کلاهِت
رو یه پیشونی دیگه سایه می اندازه! به قول
کل اکبر، مرگ، آبِ تنوره آسیابه که سنگای
سنگین زندگیمونو به چرخیدن وامیداره
می مونه جای پامون و یاد خوب و بدمون
که نور یجان مَثَل بود تو مهربونی و خواهری

تو اونو نکشتی ... حالیمه که یه مرد، دلش
می خواد تموم نشه ... از قضا این خودش
مرگو برامون روشن می کنه. یه عده می رن
یه عده دیگه میان و جای خالی شونو
پُر می کنن. بچه هامون باید بیان و خودمونو
ادامه بدن. این خواستِ خداست. اما

دختر و پسرش توفیری ندارن ...
 حالا اون هم که سنگ تموم گذاشت و
 برات پسر زائید.

عبدالرسولی آرام اشک می ریزد.

خاله : سرِ زَا رفتن برای ما ایلپاتیا داستان کهنه‌ایه
 ... چند تا برات بشمارم؟ مرحوم زینب، گل
 افروز، آلم جان، دَرِیم نخاسه که داغ مرگش
 تا ابد روی دِلْمِه، دلی که جای داغ دیگه
 نداره!

پس دیگه تمومش کن ... دخترا را ببر تُو
 زندگی، اجاقو روشن کن ... خونه را گرم
 نگه دار ... دو ماهه عادت می‌کنن ... این
 عادت هم از اون نعمتاست ... پاشو رو
 صورتتو بشور، بلند شو.

خاله می‌رود. گروهبان ناگهان تصمیمی می‌گیرد. می‌رود و با
 صورت شسته برمی‌گردد. در حالی که خربزه‌ای را در دست دارد،
 دخترها را صدا می‌زند.

گروهبان : آهای گُلِیا ...

دخترها یکی یکی می آیند ...

گروه بان : می خوام براتون خریزه قاچ کنم ...

گروه بان خریزه قاچ می کند و در سکوت به دخترها خریزه می دهد. دخترها در سکوت خریزه می خورند.

گروه بان : گل محمد، کو؟

یکی از دخترها : تو حیاط، بغل گلنسا است.

گروه بان : آهای گلنسا ...

گروه بان با گل محمد که در لابلای پارچه هایی پیچانده شده است به اطاق می آید.

گروه بان : اونو بده به من و خودت خریزه بخور.

گروه بان با احساسی عجیب گل محمد را از دست گلنسا می گیرد. گلنسا سهمیه خریزه اش را می گیرد و لحظه ای نگذشته، گل محمد از سینه تانوک پای گروه بان را خیس می کند. اول گروه بان و بعد دخترها از خنده روده بُر می شوند.



خارجی - جاده - روز

الماس گاوپون چوب بر شانه، با آویزه های چوپانی اش گله را رو

به سمت ده می‌راند و می‌خواند.

الماس: وه بیوه و وهع
 گله‌گای مین مالی
 رو سوی شالی
 الماس کای نوذر
 وه بیوه و وهع
 وه بالا!
 وه دومن!



صبح - بی‌بی‌یون - خارجی - مراسم نیمه شعبان

در گرگ و میش هوای صبح، همه اهالی بی‌بی‌یون، زن و مرد، پیر و جوان در حالی که هر نفر شمشیری را در دست گرفت از گوشه و کنار ده، کنار خانه کل اکبر جمع شده، سپس همراه کل اکبر، بی‌بی‌یون را به مقصد گردنه، که همان جاده ورودی بی‌بی‌یون است، ترک می‌کنند. در نقطه‌ای مشخص جمعیت به تبعیت از کل اکبر، دو زانو به زمین نشسته و شمشیر در دست در حالتی خاص، چشم به انتهای جاده که در دوردست‌های دشت‌ها و کوه‌ها گم شده است می‌نشینند. با دیزالو صبح به ظهر و ظهر به غروب ... این مراسم به پایان می‌رسد. آن روز ظاهراً به سفارش خاله دبستان تعطیل شده، خانم معلم و

بچه‌ها هم همراه جمعیت اند ... خانم معلّم که کنار گلنار نشسته است آرام با وجودی که سخن گفتن ممنوع است چیزی می‌پرسد.

خانم معلّم: ما برای چه آمدیم آن هم با شمشیر.
 گلنار: امروز روز موعوده. ما منتظر ظهور
 موعودیم ... شمشیرامون هم برا اینه که اگه
 خواست، همراهش برویم.
 خانم معلّم: الان تو چه ماهی هستی.
 گلنار: شعبان.

مدّتی به سکوت می‌گذرد.

خانم معلّم: چندم شعبونه؟
 گلنار: پانزدهم.



داخلی - خانه خاله - شب

خاله در گوشه‌ای دوک می‌چرخاند و خانم معلّم با دفترچه یادداشتش در گوشه‌ای نشسته است و فکر می‌کند. افکارش مغشوش است. از دید او دوک خاله به زمین دیزالو می‌شود. و به دنبال آن صحنه‌هایی عجیب و مؤثر که به یادش مانده است، بازسازی می‌شوند.

میدانگاهی ده - روز - خارجی

زنان در اطراف، پراکنده نشسته‌اند و مردان در حلقه‌هایی منظم به دور آتشی به سینه می‌زنند. نوحه‌خوان در وسط حلقه، می‌خواند و مردان واخوان می‌کنند.

نوحه‌گو: آخ به دشت کربلا.
 جمعیت: آخ به دشت کربلا.
 نوحه‌گو: در کربلای پُر بلا.
 جمعیت: آخ به دشت کربلا.
 نوحه‌گو: آتش زدند به خیمه‌گاه.
 جمعیت: آخ به دشت کربلا.
 نوحه‌گو: آخ به دشت کربلا.
 جمعیت: آتش زدند به خیمه‌گاه.

زنان جیغ می‌کشند و جمعیت گرم‌تر می‌شود.
 حالا گرد و خاک و آتش و مردان درهم آمیخته‌اند ...

نوحه‌گو: کو اصفرش، کو اکبرش.
 جمعیت: آتش زدند به خیمه‌گاه.
 نوحه‌گو: کو قاسم و کو جعفرش.
 جمعیت: آتش زدند به خیمه‌گاه.
 نوحه‌گو: آتش زدند به خیمه‌گاه.

جمعیت : آتش زدند به خیمه گاه.

حالا دیگر حرکات به اسلوموشن تبدیل شده، جمعیت چون
شعله موج می زند... و به سینه می کوبد ... تصویر آرام آرام فید
می شود.



خانه خاله - شب - داخلی

خانم معلم دفترچه اش را می بندد و دراز می کشد. خاله مراقب
اوست.

خاله : کجایی؟

خانم معلم : همه جا و هیچ جا.

خاله : لایق بدونی، شبو با هم کوتاه می کنیم.

خانم معلم : داشتم به انسان فکر می کردم.

خاله : منظورت آدمیزاده.

خانم معلم : بله.

خاله : خب به کجا رسیدی؟

خانم معلم : فکر نکنم رسیدنی داشته باشد خاله، نه؟

خاله : نه ...

خانم معلم : کی هستیم؟ چی می گیم؟ چی می خواهیم؟

خاله در سکوت، مدّتی نگاهش می‌کند و در آخر فقط لبخند می‌زند.

خانم معلّم : ها؟

خاله : دلِ شیر داری که می‌پرسی.

خانم معلّم : نباید بپرسم؟

خاله : نبایدی تُو کار، نی!... اما همین قدر حالیمه

بی هیچ که...

آدمیزاد هم به تگّه از به سئوال خیلی
گفتره!!

... حقیقتاً نباید پرسیم؟

البته تا پرسش آدم چه باشه؟

کل اکبر اوسای تسکین این چند و
چوناست...

ما و مرغا و بلوطا و سنگا و ستاره‌ها... همه
مسافر به قطاریم که معلوم نیس کجا
می‌برمون... هر جور فکر کنی همانجا
می‌رسی! تا حالا قطار سوار شدی؟

خانم معلّم : بله.

خاله : خوش و حالت.

خانم معلّم : مثل این می‌مونه که صد گاریو بهم بیندند و

تند راه بیرن... میشه قطار...

خاله : داری از اون کتابت باز برام بخونی؟

خانم معلّم : حتماً.

و کتابی را درآورده و یک صفحه اش را برای خاله می خواند.

خانم معلّم : گران ریشه را نگونسر که تواند کرد؟

بافته را پریشان؟ جاودانند.

فضیلت در درون پرور، ریشه خواهد

بست. در خانه اش پرور، ریشه خواهد

بالید.

در روستا پرور، تکرار خواهد شد.

در زادگه پرور، بسیار خواهد شد

در جهان پرور، جهانگیر خواهد شد.

دریاب گوهر را،

چیزها را مقام شناس.

از چیست هستی را که این گونه می شناسم؟

از نگاه.

خاله به فکر فرورفته است. خانم معلّم کتاب را می بندد.

بی بی یون - طلوع - خارجی

الماس گاوپون گله گاوش را از بی بی یون به سمت صحرا می راند.
در طلوع خورشید، بی بی یون با وجود اجاق های خانه هایش چون
تابلوی نقاشی به نظر می رسد. الماس می خواند.

الماس: وه بیوه و و هع
گله های من مالی
رو سری شالی
وه بالا و و هع.
○

دبستان - روز - داخلی

خانم معلم کتاب در دست می خواند و بچه ها تکرار می کنند.

خانم معلم: به دست خود درختی می نشانم
بچه ها: به دست خود درختی می نشانم
خانم معلم: به پایش جوی آبی می کشانم
بچه ها: به پایش جوی آبی می کشانم
خانم معلم: درختم کم کم آرد برگ و باری
بچه ها: درختم کم کم آرد برگ و باری
خانم معلم: بسازد بر سر خود شاخساری
بچه ها: بسازد بر سر خود شاخساری

حدیث : خانم اجازه؟

○

کنار رودخانه - عصر - خارجی

فریدون روی تخته سنگی نشسته است و از بالای رودخانه به آب نگاه می کند. الماس گاوپون گله گاوش را از نزدیک او عبور می دهد.

الماس : وقت به خیر کافریدون...

فریدون: وقت به خیر کا الماس...

الماس می آید و کنار فریدون می ایستد و به آب رودخانه نگاه می کند.

فریدون : تو می دانی گودی آب چقدره؟

الماس : ها... خیلی.

فریدون: یکی بره تو آب تا گردنشو می گیره؟

الماس : خیلی... صدا تا هم رو کول هم سوار بشن

آب گردن آخری رو می گیره... می خوای

اسدال ببندی؟

فریدون: راستی راستی.

الماس : ها...

فریدون ریگی را به آب می اندازد. الماس می پرسد.

الماس : کا فریدون! کی راسی راسی پلو می دی؟

فریدون : همین امروز و فردا.

الماس : کا گلاتو قسم بخور.

فریدون : سر به سرم نزار گلو! گفتم که به همین

زودی ها.

نقداً به هیشکی نگو...

الماس : خیالت راحت برار... رو دهنم قفل یه منی

می زارم.



کوچه - روز - خارجی

خانم معلّم فوق العاده برافروخته و عصبی تند و بلند قدم برمی دارد. هنگامی که به طرف خانه خاله راهش را کج می کند، از انتهای کوچه رستم را می بینیم که با سرافکنندگی در تعقیب خانم معلّم است.



رودخانه - روز - خارجی

رودخانه می غرّد و آب گل آلود که سیلاب های بهاری بر حجم

و قدرت آن افزوده است سر به سنگ‌های بستر و کنار رودخانه می‌کوبد. در قسمت کم عمق رودخانه کل اکبر دست بر بار الاغ که دو گونی زغال است با احتیاط عرض رودخانه را طی می‌کند. کل اکبر در ساحل منتظر می‌شود. در سوی دیگر رستم یک گونی را که تا نصفه زغال دارد سبک و سنگین می‌کند.

کل اکبر: دِ اَگه نمی تانی تا خودم بیارم.

رستم: نمی تانم کدومه؟ دارم سبک سنگینش می‌کنم.

کل اکبر: به سلُوت^(۱) زغال که دیگه سبک و سنگین نداره بشر. دِ بجنب به اذان مغرب نمی‌رسم.

رستم با تمام توان گونی را بلند کرده و بر دوشش می‌گذارد. کل اکبر که خیالش راحت شده می‌نشیند تا دست و صورتش را بشوید، اما هنوز دستش به آب نرسیده که تِلِپ افتادنِ رستم را می‌شنود. گونی را آب برداشته می‌برد و رستم در تلاش گرفتن آن است و خودش هم رفته رفته به قسمت عمیق نزدیک می‌شود. کل اکبر دستپاچه به آب می‌زند. آب گونی را چون پَرکاهی بر سر گرفته می‌برد و رستم تلاش می‌کند خود را نجات دهد. کل اکبر داد می‌زند.

۱. سلُوت: سبد، این سبد را با شاخه‌های درختان بادام می‌بافند.

کل اکبر: پاهاتو چفت کن به سنگا...

رستم: می خوام گونی را بگیرم.

کل اکبر: گونی را آب برد... دیگه نمی خواد بری پی اون.

رستم: می گیرمش.

کل اکبر: وامصیبتا... باباجان آب می بردت، شرّت

می افته به گردنم... پائین تر نرو... اونجا گردآبه.

رستم: دنیا می چرخه به دور سرم.

کل اکبر به رستم نزدیک شده است.

کل اکبر: هی بابام هی... تکان نخور تا پیام...

کل اکبر دست رستم را می گیرد و او را با خود می کشد.

رستم: چقدر آبش تیزه...

کل اکبر: آبش تیز نیست بوم! ما کُندیم.

وقتی به ساحل می رسند، رستم به پایین رودخانه می دود و بالا

و پایین رفتن گونی را در آب تماشا می کند.

رودخانه - روز - خارجی

خانم معلّم، دستبندها، گوشواره‌ها، سینه‌بند و انگشتر طلايش را در آورده، آن‌ها را در جعبه كوچكى منظم جاسازى كرده، در جعبه را قفل مى‌كند و جعبه رابه آب مى‌سپارد. جعبه با آب تا دور دست‌ها مى‌رود و در جايى همراه آب رودخانه، مى‌پيچد و از نظر محو مى‌شود. خانم معلّم، نفس راحتى مى‌كشد... و آنجا را ترك مى‌كند. تا چند گذرگاه او را همراهى مى‌كنيم. ناگهان رستم از گوشه‌اى راه را بر خانم معلّم مى‌بندد. خانم معلّم مى‌ترسد ولى سرانجام به خود مسلط مى‌شود.

رستم : وقت به خیر.

خانم معلّم : به خیر، ترسانیدم‌ون که!!

رستم : تا من رو زمینم از هیچی نترس!

خانم معلّم : فرمايشى داشتين؟

رستم : يه دقيقه شنونده گيم باش.

خانم معلّم : خُب!

و رستم مرتب و منظم خبردار مى‌ايستد و با چشمان بسته و يك نفس مى‌خواند. نفس نفس زنان و هراسان.

رستم : گران ریشه را نگونه که تواند کرد

بافته را پریشان، جاودانند

فضیلت در درون پرور، ریشه خواهد بست
 در خانه اش پرور، خواهد بالید. در
 روستا پرور تکرار خواهد شد
 در زادگه پرور، بسیار خواهد شد
 در جهان پرور، جهانگیر خواهد شد
 در باب گوهر را،
 چیزها را مقام شناس
 از چیست هستی را که این گونه می شناسم
 از نگاه!

آرام و با لبخندی رو به خانم معلّم، چشم باز می کند. اما خانم
 معلّم مدّت هاست که رفته است. رستم به اطراف می دود، و در هیچ
 سمتی اثری از خانم معلّم نمی یابد.



منزل خاله - شب - داخلی

خاله پای اجاق به هیزم ها فوت می کند. خانم معلّم مشغول
 خواندن کتاب است. بارونی وارد اتاق می شود.

بارونی: وقتِ شهربانُ خاله خودم به خیر.
 خاله: دهن واکنی و خبر بد بهم بدی، با همین
 ملاقه می گویم به ملاجت.

بارونی : گناه از بی بی یونه خاله... من بی تقصیرم.

خاله : خبرت چیه؟

بارونی : ملاقه تو آماده کن که بزنی تو ملاجم...

خاله : ها!...

بارونی : الماس گاوپون گفته که فریدون بالای دَرْتُو

قدِ آبو می پرسیده...

خاله : خوب می پرسه، مگه...

بارونی : په هع! خاله، دم اجاق نشستی و از عالم

بی خبری. زبیده تمام گیساشو کنده...

فریدون غیش زده.

خاله گوشه مینارش را گرفته، آن را محکم به دور سر گره

می زند.



کنار رودخانه - شب - خارجی

جَحُونی و طیفونی و کدخدا و عده ای دیگر به همراه زبیده و حوّا به طرف رودخانه در حرکتند. رستم یک چراغ زنبوری در دست گرفته و جلوتر از همه شانه به شانه الماس گاوپون در حرکت است. جَحُونی و طیفونی و زبیده پریشان حال زار می زنند. خاله به جمع می پیوندد.

چخونی : آهای رولِ برارم...

طیفونی : آهای رولم.

زبیده : جوونم، پهلونم، فریدونم...

خاله : آهای عباسعلی.

کدخدا : بفرما خاله.

خاله : چراغت نفت داره؟

کدخدا : نفت داره اگه این جون به مرگ شده

شیشه شو نشکنه یا توری شو نپکونه.

خاله : چیه غر می زنی؟

کدخدا : هیچی خاله، بر بی وفایی دنیا نالیدم...

در حاشیه رودخانه، الماس فانوس به دست از شیب پایین می رود. کدخدا و دیگران نزدیک تخته سنگی که فریدون از آنجا اندازه آب را از الماس پرسیده بود ایستاده اند و منتظرند ببینند الماس چه می کند. رودخانه در شب می نالد و زنجره ها می خوانند و زبیده زار می زند.

زبیده : جوونم، پهلونم، فریدونم.

کدخدا : صدا نکنید ببینیم کجای دنیا ییم آخه...

کدخدا گردن می کشد و با فریاد از الماس می پرسد.

کدخدا : ندیدیش؟

الماس : نه...

كدخدا : نه و نگمه، چشمتو واكن بين اون سياهی
چيه اونورت وایستاده.

الماس : این؟

كدخدا : ها... همون!

الماس : این بوته است كدخدا...

كدخدا : دور و برش خوب نگاه كن.

الماس : مگه كبك می جورم كه دور برش نگاه كنم!
گروهیان : (آهسته) چراغ زنبوری مال شما است
كدخدا؟

كدخدا : جهیز بلقیسه، خدا بیامرز نجف از آبادان
براش خرید.

الماس : نیست! هیچ جا نیست...

گروهیان : باید صورت جلسه کنیم.

كدخدا : اقلکم آرومتر بگو زبیده نشنفه...

زبیده : چرا نشنتم كدخدا؟ جوونم، عزیزم،
پهلونم...

ناگهان الماس فریاد می زند.

الماس : آهای!

كدخدا : پیداش كردی الماس؟

الماس : به تسبیح دانه درشت پیدا کردم...
 کدخدا : تسبیح فریدون چه رنگی بود؟
 زبیده : الهی تصدّق تسبیحش برم... الهی بمیرم
 براش.

کدخدا : دِ جواب منو بده نه!...
 گروهبان : زرد بود کدخدا، من از مشهد براش آوردم.
 کدخدا : آهای الماس تسبیح چه رنگه؟
 الماس : زرد...

ناگهان شیون بالا می گیرد.

زبیده : رولم، فریدونم... عزیزم، فریدونم.
 طیفونی : روله، روله، رولم... به دانهام فریدون.
 چخونی : رولِ برارم... آی عزیزم، های رولم...
 کدخدا : ببین الماس... اون دور و برا را خوب بگرد.
 الماس : لخت بشم برم تو آب؟
 کدخدا : شربه پا نکن الماس... همون دور و برو
 بگرد. ببین گیوه ای، جورابی چیزی
 دستگیرت میشه.

باز هم شیون بالا می گیرد...

کدخدا : چی شد الماس؟!!

الماس : کد خدا...

کد خدا : هان.

الماس : کد خدا...

کد خدا : چیه؟ ... چیزی پیدا کردی؟

الماس : یکی تو رودخونه سنگ انداخت.

گروهیان : سنگ افتاد یا کسی اونو انداخت؟

الماس : حالا افتاد یا کسی انداخت نمی دونم.

کد خدا : از زیر پای کسی سنگ در نرفته؟

- نه انگار...

در تمام این مدت خاله خونسرد ایستاده و منتظر است ببیند

چه اتفاقی می افتد. گروهیان دوباره می پرسد.

گروهیان : از زیر پای کسی سنگ در نرفته؟

چخونی : نه گروهیان... ما که عقب ایستادیم... رولم

عزیز برارم...

خاله در تنهایی لبخند می زند و آهسته از جمع جدا شده و به

سمت ده می رود.

گروهیان : اون چراغ زنبوری را ببرین پایین تا چشمش

ببینه نه. یاالله... همه صدایش بزنید، شاید

یه جاگیر افتاده باشه.

خودش زودتر از همه فریاد می‌زند.

گروه‌بان : فریدون!... آهای فریدون!...

و جمعیت همراه می‌شوند.

جمعیت : فریدون... آهای فریدون...

رستم از شیب رودخانه با چراغ زنبوری پایین می‌رود و جمعیت همچنان فریدون را صدا می‌زنند. ناگهان رستم سکندری خورده و چراغ از دستش افتاده می‌شکند و خاموش می‌شود. کدخدا با اوقات تلخی.

کدخدا : بر شیطان لعنت... آدم قحطی بود چراغو

دادین دست این غوره؟

جمعیت در تاریکی فریاد می‌زند.

جمعیت : فریدون... آهای فریدون.



منزل چْخونی - شب - خارجی

گلنار سر در گریبان روی پلهٔ ایوان نشسته است. انگار صدای جمعیت را می‌شنود که فریاد می‌زنند: «فریدون... فریدون». به صدای

زییده سر بلند می کند.

زییده : کجا بودی ؟ فرستادن قاید قشمشه صُب
بیاد سُرنا بزنه... سُرنا ی عزا... می شنوی
سُرنا ی عزا پَلیت بُرا... حالا دیگه می
زنگوله ببند و جالون بده... رود مارون
چرک دلمو نمی شوره روله، عزیزم،
فریدونم... نه پریشونی نه عزاداری... سبیل
کن زنگوله دستش بدین!

گلنار النگوهایش را به زیر آستین پیراهن بالا می کشد.
زییده فریاد می زند.

زییده : رولم، پهلونم... عزیزم، فریدونم... چرا پا
نمیشی تو آبادی جالون بدی؟... چرا
نشستی؟

گلنار : چه کنم خاله، یه کاسه نفت به سرم بریزم
بالای تپه خودمو آتش بزنم که تا قیامت تو
چشم بی بی یون پرپریم باشه.

زییده تسبیح فریدون را در دامن گلنار می اندازد و از آنجا دور

می شود.

پشت بام - شب - خارجی

ماه درشت بر تاق آسمان می درخشد. گلنار بر بام خانه ایستاده و به ماه نگاه می کند. در تصوّرش تصویر ماه را بر رودخانه لرزان می بیند. فریدون از پشت ماه سِر برمی آورد، خیس و سرما زده به شنیدن صدای پای زبیده به خود می آید و سر بر می گرداند.

زبیده: دلم رضا نمیده سیا بهوشم، زبونمو مار بگزه که به نومزدش لیچار گفتم... تِه چشمای فریدونم به چیزی به که تِه چشمای باباش و بابات هم هست. همه شون کله شقوان. تو عروسی خودم از بد اقبالی اسب خدا بیامرز شمشیر رفت تو جمعیت و قلیون بابا بزرگت افتاد. به تیرک قباش بر خورد، گیوه هاشو ورکشید و رفت...

چند بار بلک برون ما به هم خورد تا آخرش طیفونی به چند روزی رفت ولایت عموش و مجبور شدن... رولم، فریدونم، تو چه بد اقبال بودی، رولم، پهلونم...

و زبیده ناگهان روی زمین آوار شده و از ته دل می گرید.

رودخانه - روز - خارجی

غلو، پدرش قاید قشمشه را کول کرده و از عرض رودخانه می گذراند.

قاید قشمشه : دنیا را می بینی بچه! فوت، یه فوته و
نفس، یه نفس، اما زندگی تا مرگ ما
بینشون فرق و اختلافه...

غلو به سمت مقابل رودخانه می رسد و قاید قشمشه و چمدان
کوچک حاوی سرنایش را بر زمین می گذارد. قاید قشمشه به او تشر
می زند.

قاید قشمشه : مگه گونی پیازه که می کوبیش به زمین؟...
هی داد و بیدای هی... اولاد خودم که
نفهمه ساز، سوز دله، از غریبه ها چه
انتظاره؟...

الماس گاوپون با گله گاوش از عرض رودخانه می گذرد.

قاید قشمشه : او جِغِلَه کیه غلو؟

غلو : الماس پسر بانو.

قاید قشمشه : آهای الماس!...

الماس : احوال کای قشمشه...

قاید قشمشه : احوال پرسی ات تو جونت بخوره جونور...

این گله را کجا تا می کنی ها؟... می بری

غله مردمو بچرانی؟...

الماس : نه خالو، می برم بر آفتاب...

قاید قشمشه : لیچار نگو بچه، رد سُم ها رو تا لب

رودخانه برداشتم.

الماس : امروز حلال کن قاید... امروز روز خدا

بیامرز کافریدونه...

کد خدا، چخونی، طیفونی و زبیده از راه می رسند. زبیده به

دیدن قاید قشمشه زار می زند و به او التماس می کند.

زبیده : امروز هم نزن قاید... شاید پیداش

کردیم... بمان فردا اگه پیدا نشد... بمان

قاید...

قاید قشمشه : باشه خاله... ذو کیز گندم که این حرفا را

نداره...

کد خدا غلو را صدا می زند.

کد خدا : غلو، برو تو آبادی بگو چاه کاعلنقی را

بگردن. به بابات هم بسپار تا جنازه پیدا

نشده جایی چیزی نگه! نه عزا، نه

شادی... به گوشت رفت؟

غلو: به گوش من رفت اگه بتونم به گوش بابام
حالی کنم.

قایدقشمشه: چی نک و نال می کنی غلو؟



مدرسه - روز - خارجی

خانم معلّم تنها در حیاط مدرسه روی سگویی نزدیک میله
پرچم نشسته است و اوراق امتحانی را تصحیح می کند. رستم از پشت
پرچین سرک می کشد و بلافاصله سرش را می دزدد. بدون آن که دیده
شود، با خانم معلّم حرف می زند.

رستم: بهار هم داره می ره خانم معلّم...

خانم معلّم به دور و برش نگاه می کند و کسی را نمی بیند.
صدای رستم بگوش می رسد.

رستم: حیف شد...

خانم معلّم که متوجّه قایم باشک بازی رستم شده است
می خندد و بی خیال می گوید.

خانم معلّم: بازم بهار می یاد... غصّه نخور.

رستم : کوتا بهار دیگه... بهار داریم تا بهار.

خانم معلّم اوراق امتحانی را جمع کرده، آماده رفتن می شود و از این پس تنها تصویر رستم را داریم که با او حرف می زند.

رستم : داستانِ من حکایت سنگه و گردو... به روز سنگ می زنه سر گردو را می شکنه... گردو میره به مادرش می رسونه که سنگه سرمو شکسته، مادر گردو می یاد به سنگه می گه که چرا سر بچه مو شکستی؟ سنگه نه بالا نه پائین در می یاد و میگه اگه من سنگ بودم اصلاً علف، پام سبز نمی شد، به علف گفتم چرا پای سنگ سبز می شی؟ علف گفتم: ای خاله اگه من علف بودم میش نمی اومد منو بخوره... رستم مجدداً سرک می کشد و حیرت زده می بیند که حیاط مدرسه خالی است.



میدان ده - روز - خارجی

بالای چاه متروکه کاغذی در مرکز ده گروه بان عبدالرسولی و غلو ایستاده اند و به داخل چاه سرک می کشند. غلو، طنابی در دست

دارد. صدایی از ته چاه فریاد می زند.

صدا: بکش بالا.

غلو طناب را بالا می کشد. دلو بالا می آید بزغاله ای در داخل آن است و یک کمر بند چرمی.

غلو: بزغاله آبیّه...

گروه بان: کمر بند چرمی من که گم شده بود...

غلو دوباره دلو را پایین می فرستد. بچه ها دور و بر او جمع شده اند. صدایی از ته چاه می گوید.

صدا: بکش...

غلو دلو را بالا می کشد. دلو لبالب از تخم مرغ است. لحظاتی بعد روباه که مرغی را زیر بغل گرفته از چاه بیرون می آید و می گوید.

روباه: اینم مرغ من... دیگه چیزی نبود...

غلو: بیچاره سگ ممرضا...

گروه بان: پاسگاه بفهمه تمام اونایی رو که شکایت کردن بازخواست می کنه...

منزل طیفونی - روز - خارجی

حیات خانه لبالب از جمعیت است. همگی ساکت و گرفته به
نظر می‌رسند و هیچکس بلند حرف نمی‌زند. غلو از در وارد شده
می‌گوید.

غلو: تو چاه کاغذی چیزی پیدا نشد...

با فریاد زبیده سکوت در هم می‌شکند و غُلْغُلْه عزاداری حیات
را پر می‌کند.



کنار رودخانه - غروب - خارجی

آفتاب نارنجی رنگ، غروب بر چاله آب‌های کنار رودخانه
تابیده است. جمعیتی انبوه در کنار آب به جستجوی فریدون آمده‌اند.
جخونی و طیفونی پیشاپیش جمعیت در حرکتند و هریک دستمالی
به دست گرفته اشک‌هایشان را پاک می‌کنند. زبیده در میان زنها ضجه
و نوحه می‌کند. و پیرزن‌ها حلقه زده با حرکات خاصی گوشه
مینارهایشان را بالا و پایین می‌برند و اشعاری مرثیه‌گونه می‌خوانند.

جخونی: رولِ برارم... کجا رفتی... رولم کجایی؟

طیفونی: پشیمانم برار... پشیمانم، پشیمانم برار.

سرو صدای ضجه و فریاد فضا را انباشته است. قایدقشمشه به

غلو می‌گوید.

قاید قشمشه: بدمم؟...

غلو: نه بابا... بزار صاحب عزا بگه...

جمعیت همچنان عزاداری می‌کند. قاید قشمشه حوصله‌اش

سر می‌رود.

قاید قشمشه: فقط سُرناي من ساکت بمونه؟...

سُرنا را به لب گذاشته و برای امتحان در آن می‌دمد و هنگامی که پیش درآمد آهنگ عزا را آغاز می‌کند، ناگهان کد خدا در میان رودخانه چشمش به سر آدمی می‌افتد که آرام از آب بیرون می‌آید.

کد خدا: جنازه اومد رو آب... برین بگیرینش.

همه و فریاد اوج می‌گیرد و عده‌ای به آن طرف می‌دوند. جِخُونی و طیفونی بی‌رمق بر زمین می‌نشینند. اما برخلاف انتظار جمع، فریدون شناکنان به سمت ساحل می‌رود در حالی که نی بلندی به دندان گرفته است. همه عزا به فریادهای شادی بدل می‌شود و کد خدا فریاد می‌زند.

کد خدا: فریدون زنده است... آهای غلو... به قاید

بگو شاد بزنه.

غلو سرش را بیخ گوش قاید برده و فریاد می زند.

غلو: دیگه عزا نیست... شادش کن...

قاید قشمشه به نرمی ملودی عزا را به ملودی شادی تغییر
آهنگ می دهد. انعکاس خورشید در رودخانه چون خرمنی از آتش
سرخ و نارنجی موج می زند.



منزل چخونی - غروب - داخلی

ادامه آهنگ سُرنا بگوش می رسد. اتاق لبالب از جمعیت است.
کل اکبر کتاب به دست، چوبش را بر کله گلنار می کوبد و می خواند.

کل اکبر: بی بی گلنار ولد صدق چخونی، وکیلما شما
را به عقد دائمی قاید فریدون ولد قاید
طیفونی در آورده به مهر چهارصد تومن پول
نقد، چهار مثقال طلا و شش رأس بزغاله...

چخونی و طیفونی به هم نگاه می کنند و می خندند. صدای
گلنار شنیده می شود.

گلنار: بله...

زن ها کیل می زنند و صدای سُرنا اوج می گیرد.

حیات منزل طیفونی - شب - خارجی

در پرتو نور فانوس ها و چراغ زنبوری، فریدون و همراهانش
وارد حیات می شوند. جوانان پایکوبی می کنند و چوبی می رقصند.



روز - کارگاه زغال سازی کل اکبر - خارجی

دورتراز کوره زغال سازی کل اکبر، خانم معلّم زمین را با بیل
می کند و همه کنسروهایش را که باد کرده و فاسد شده اند چال
می کند. کل اکبر می بیند و نمی بیند.

ماهها قبل، پس از بازکردن اولین قوطی کنسرو، دست بریده
بچه حوا را دید که علیرغم خونریزی شدید همچنان در تهِ قوطی
دنبال مژه ای می گشت. خانم معلّم درگیر درگیری های شدید
درونی اش جواب بیتا ملکی را بلند بلند فریاد کشید.

خانم معلّم: من اینجا نیومدم که بین مردم کنسرو قسمت

کنم! مگه من؟... (می گرید).

کل اکبر: باکی حرف می زنید بانو؟

خانم معلّم: هیشکی.

بیل بر دوش می آید و با فاصله ای از کنار کل اکبر می گذرد.

خانم معلّم: وقت به خیر آقا.

کل اکبر: وقت به خیر، راه گم کردین؟
 خانم معلّم: (می ایستد) بله ... اون هم به قول بارونی تو
 ظُل ظُلّمات!

کل اکبر سیاه از خاکه زغال، دست های پُر غبارش را می تکاند.

کل اکبر: رغبتتون می شه، بفرما بزنم؟

خانم معلّم فرصت مصاحبت کل اکبر را غنیمت می شمارد.
 کتری سیاه بر سه پایه چوبی آویزان است. الاغ در گوشه ای سنگین و
 با وقار گوش می جنباند و پلک می زند. خانم معلّم می رود و در
 گوشه ای می نشیند. کل اکبر برایش چای می ریزد. به تعمد یک حبه
 قند در کف دستش می گذارد. دست خانم معلّم به وضوح می لرزد.

کل اکبر: خوب ... میونه تون با بی بی یون چطوره؟
 خانم معلّم: با بی بی یون راحتم، با خودم مشکل دارم!
 کل اکبر: قافله تون، هفت تا هشت کاروانسرا از ما
 جلوتره!!

خانم معلّم: نه ... تا حالا نه از راهزنانش ترسیدم و نه
 آذوقه نگرانم کرد. مشکلم شمارشه! ... چند
 کاروانسرا رد کنم تا برسم؟ ... ها؟

سکوت

کل اکبر: ... روستایی باشی و دو سه کتاب خوانده
 باشی و ریشی سفید کرده باشی، ... آهنگ
 لرزان سلامی، پرت می کنه تو درّه ای که
 سنگ بندازی فردا صدای افتادنشو
 می شنوی! ... راحت باش دخترم ... غمی
 اگه داری، لایق دانستی، سنگ صبور
 داستان هاتون می شم ... أَلَبْتُ نَهْ بِه حَدَّ و
 حصر خاله شهربانو...

اگه دنبال نطق های پُر طمطراقی! ... انصاف
 بده که من به کوره زغالم برسم و شما هم به
 تماشای کوه و باغ و دشت برین ... این
 طوری به نفع هر دو تامونه ... ها؟
 خانم معلم: می دانی عمو...

به چشم بیتاها و ملکی ها حق میدم که وقتی
 دریای حقیقت استعاره و تأمل را نشونشون
 بدی ... خمیازه بکشند و برای نجات از شرّ
 این همه کلماتِ نامأنوس که آدریس
 مُعضلاتِ ظاهراً پر تکلفِ نامأنوس ترند، راه
 کج کنند و به کسی یا کسانی برسند که
 ساکتند و اگر هم ساکت نیستند ... راوی
 قصّه های ساده ای هستند که پای هیچ دلی

به هیچ سنگ مشکلی نمی گیره!... راه های
بی چاله و حرف های بی چالش!...

(به آرامی می گرید) امّا حقیقتاً این
استعارات و این حقیقت جویی، جزء
بی تکلفی از ذاتمه!... از وجودم. اینقدر
طبیعی که به سادگی گشنگی و تشنگی به
دنبال جوابم ... می فهمید چی می گم؟

«تو مو می بینی و من پیچش مو» چشمامو به
جای تماشای مو به دیدن پیچش، خسته و
وامونده می کنم ...

کمکم کنید

جوابی

راهی

نشانی

کل اکبر: ... در گفتن، هر کس که چیزی قابل شنیدن
داشته باشد به جز تفسیر کُتب مقدّسه، از
پیامبران با کتاب و بی کتاب نخواهد بود. در
—جربه امّا چیزهایی هست که تکرار
مراحلش به گمانم محال باشد. برای کل اکبر
«رفتن» غایته ... فقط رفتن ... هرگز به رسیدن
نباید فکر کنم ... در جدالم با عقل، رو سیاه

تناقضاتم که هنوز نتوانسته‌ام برایش جوابی
 پیدا کنم ... در فاصله برداشتن دو شاخه
 خشک مُرده، مراقبم به بوته بابونه را لگد
 نکنم ... کوره که بسته شد، در فاصله خوردن
 به استکان چای، می بینم قندم را مدیون
 سوزاندن استخوانهای درختانم!

درختانی که علمِ حرمتِ بابونه، ثابت
 می‌کنه برادران ناتنی آدمیزادند! کدام برادر
 حاضره خودش کربن بخوره تا اکسیژن
 برادرش پیوسته به راه باشه! ... درختان!
 درختانی که گهواره اولین نگاه به جهان و
 تابوت آخرین نگاهمون به همون جهان! ...
 یک شب کابوسم، هزار درخت بود که در
 خانه‌ام را می‌زدند و شاخ و برگشونو ازم
 می‌خواستن! ... تا بیدار شدم ده بار مُردم و
 زنده شدم. گمانم که هنوز هم مُرده باشم
 (می‌خندد)

خانم معلم: این تضاد، حل شدنی هست؟

کل اکبر: ها، به آسونی.

خانم معلم: چه جوری؟

کل اکبر: راه کج کردن و خمیازه کشیدن.

بی بی یون - طلوع - خارجی

الماس گاوپون، گله گاوش را به سمت مزرعه می راند. خورشید
از افق سرکشیده و پرتو نارنجی رنگش منظره ای غریب آراسته است.
الماس گاوپون می خواند و گله را رو به دشت ها هدایت می کند.

الماس : وه بیوه و وهع
گله گای مین مالی
رو سوی شالی
الماس کای نوذر
وه بیوه و وهع
وه به راس
وه به چپ



منزل خاله - صبح - خارجی

خاله بر پشت بام خانه اش ایستاده و به جاده غریب بی بی یون،
نگاه می کند.

در ابتدای جاده خانم معلّم، چمدان در دست در حال رفتن
است. لحظه ای می ایستد و اینجا درست، همان نقطه ای است که در
بدو ورودش چمدان از دست رستم به زمین افتاده است. خانم معلّم
در کمال تعجب نخل کوچکی را می بیند که در زیر آفتاب ایستاده و

می درخشد. بالای جاده غلو درشکه چی، منتظر او است.
 دوربین از خاله دور و دورتر می شود. حالا همه اهالی
 بی بی یون را می بینیم که به رسم خداحافظی در اطراف خاله
 ایستاده اند. بچه ها برای خانم معلم دست تکان می دهند. گلنار خود را
 در آغوش حوا انداخته می گیرد. گاری غلو در گردنه ناپدید می شود.
 مردم پراکنده می شوند. حالا فقط خاله مانده است که دست را
 سایه بان چشم ها کرده و به جاده خالی و غریب بی بی یون نگاه
 می کند.



جاده های کوهستانی - روز - خارجی

گاری غلو درشکه چی، مسیرهای مختلف کوهستانی را طی
 می کند... خانم معلم بی هیچ کلمه ای در گاری نشسته... ما خاطرات
 ننوشته اش را به وضوح می شنویم.

خانم معلم: خداحافظ بی بی یون!

هرگز خوابی به این خوشی نداشته ام!

هرگز... تو به من یاد دادی که سعادت فقط

«رضایت» است. رضایت در لحظه.

وقتی خاری از پای بارونی در آمد لبخندی

می زد که سعادت محض بود. اکنون، روی

شاخه لرزان درخت بادومی، لیکوی
مادری، بارضایت چشم‌ها را بسته و
پرهایش با نسیم می‌لرزند.

سگ سفید کلافه از گرما، به سایه دیواری
پناه می‌برد. دست‌ها را دراز می‌کند و دل به
خنکای سعادت نسیم می‌دهد.

بوته لوبیا، با احساس اولین اشعه آفتاب،
می‌لرزد و رو به بالا خیز برمی‌دارد.
و آدم‌ها، آدم‌ها...

با دلبستگی‌های هزار جور...
در حال و گذشته و آینده...
می‌توانند لحظه به لحظه خود را به نور
سعادت روشن کنند.

به سلامی از دیروز، به جوابی از فردا، و
لبخندی در حال.

آدمی، کلاف هزار گره چند و چون‌ها...
خدا حافظ خاله، یادت به خیر، همیشه به
خیر.

ای کاش که آینده من می‌بودی
بزرگوار و بی‌نام و نشان...
خدا حافظ بی بی یون

تنها خوابِ خوشِ عمرِ پُر از کابوسم...

کنار سنگ نشانه‌ها، گاری غلو می ایستد. خانم معلّم امامزاده را نگاه می کند...

غلو به سمتی می دود، ظاهراً سگ مم‌رضا را در نقطه‌ای از کوهستان دیده است. و حالا خانم معلّم تنها مانده است. در چمدانش را باز می کند و یکی یکی یادگاری‌هایش را باز بینی می کند. گردنبندهای مهلو، و از همه چشمگیرتر، پارچه سفیدی که پنبه‌دوز بزرگی بر آن سوزن دوزی شده است. دوباره در چمدان را می بندد. متوجّه سایه‌ای می شود که از کنارش می گذرد. همان زن گهواره به پشت را می بیند که رو به سمت جاده با جرینگ جرینگ زنگوله گهواره در حال عبور است. اما این بار جعبه‌ای را در دست دارد که خانم معلّم به آب داده بود...



جاده کوهستانی - روز

رستم نفس زنان در یک سر بالایی نفس گیر پاهای برهنه را روی زمین کشیده و از کنار خانم معلّم که سلانه سلانه از شیب بالا می رود، می گذرد. و در گردنه درست وسط جاده می نشیند. بالآخره خانم معلّم به او می رسد. چمدان را به زمین می گذارد تا نفسی تازه کند.

رستم: کاش می توانستم چمدونتونو ببرم. نه به

خاطر پول، ها! من به روز کلاه حصیری
خودم و بارونی را عوض می‌کنم؛ نمی‌تونم؟
خانم معلّم: ها که می‌تونی.

رستم: من برا مادرم فقط یازده شب نخوابیدم، برا
شما نه ماه ... انگار همه چی به خواب بود.
خانم معلّم: هنو هم هست، شما الانه خوابین.
رستم: نه. بیدارم.

خانم معلّم: نه خوابین، می‌شه آدم تو خواب فکر کنه که
بیداره! می‌گی نه، بدو آب بزن به صورتت.
رستم: نه، بیدارم شما شمائین! اون هم
چمدونتنه! اون کوهه، این راهه، این منم...
نه، نخوابم.

خانم معلّم: (عصبانی) با کسی که بیشتر از مادرت
دوستش داری یکی به دو می‌کنی؟!!

رستم: نه، نع! آره خوابم شاید! ولی؟!
خانم معلّم: حتماً، برو سر چشمه آب بزن به صورتت.
رستم: چشمه دوره!

خانم معلّم: از دوری چشمه هم می‌ترسی؟
رستم: نع که نمی‌ترسم.

به سمت چشمه در پشت سر می‌چرخد. چند قدم می‌رود.

رستم : اگه رفتم و آمدم و نبودی چه؟
 خانم معلّم : اون وقت بدون خوابت پریده، ها؟
 رستم : ها!!

به سرعت برق راه آمده را برمی گردد. خانم معلّم به چمدان
 تکیه می دهد خیره به دورها. دو قطره اشک بر دو گونه اش می لغزد.

خانم معلّم : چگونه شایسته عشق با شکوه تو خواهد
 بود موجودی که خود خواسته مأمور
 نابودی خود شده است و در چرخش
 سرسام آور چند و چون ها فرصت لحظه ای
 مکث به خود نداده و نخواهد داد...

به سختی خود را جمع کرده، می ایستد و با پشتوانه
 کنکاش های ناتمامش می چرخد و قدم تند می کند.



جاده - روز - خارجی

جیب اداره فرهنگ، از خم جاده پیدا می شود و درست در
 تقاطع جاده مالرو که خانم معلّم ایستاده است توقف می کند. دوست
 خانم معلّم پنجره جیب را باز کرده و با او صحبت می کند.

زن : هی مینا، سلام.

مینا : وقت به خیر.

زن : خوش گذشت؟

مینا : ها.

زن : ها چیه دختر! تو باید از اینجا به بعد بگی

بله...

خانم معلّم با چمدانش در حالی که هنوز با نگاه، زنِ گهواره به پشت را نگاه می کند سوار جیب می شود. جیب می رود و کادر پُر از گرد و غبار غلیظی می شود که از کف جاده بلند شده است. رستم درجا، در کادر می چرخد. از موهایش آب چکه می کند. رو به بالا با سادگی کودکانه ای زمزمه می کند.

رستم : رفت.

سپس کادر را به قصد بی بی یون ترک می کند. بر تابلوی خالی تقاطع دو جاده که بر دامن کوه ها پهن شده اند، تیتراژِ پایان می آید.

IN THE name of God



BIBIYOON
HOSSEIN PANAHI



حسین پناهی

متولد دزکوه، دهی در استان کهگیلویه و بویراحمد.

تحصیلات:

مترجمی جامعه هنری آناهیتا و طلبه علمی در مدرسه آیت الله گلپایگانی قم.
نوشته‌ها:

دو مرغابی در مه - گوش بزرگ دیوار - یک گل و بهار - گلستان‌ها و آفتاب - ماجرهای
مادرش - بی بی یون - دل شیر - پیامبران بی کتاب - آسانسور - به میک آمریکایی - مر
چیزی شبیه زندگی - خروشها و ساعتها - من و نازی (دفتر دوم) - کابوسهای روسو
بازی‌ها:

سایه خیال - مرد ناتمام - اویشار - آرزوی بزرگ - مهاجران - در مسیر تندباد - گال - رعنا - گرگها -
آینه خیال - محله بهداشت - آشپزباشی - روزی روزگاری - مثل یک لجنیخ - ایوان مدائن -
خوابگردها - چاووش - هشت بهشت - قهرمان کبه - راز کونک - می جو - دزدان مادر بزرگ -
بحیی و گلابتون - آژانس دوستی - چیزی شبیه زندگی



انتشارات الهام

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۶۰۷۱-۴۱-۴ : ISBN : 964-6071-41-4